

آلفرد هیچکاک و سه کارآگاه در



معمای شبیح سبزپوش

رابرت آرتور

ترجمه سوسن همایون



به نام خدا

آلفرد هیچکاک و سه کارآگاه در

معمای شبیح سبزپوش

رابرت آرتور

ترجمه

سوسن همایون



کتابهای کیمیا

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Alfred Hitchcock and the Three Investigators in
The Mystery of the Green Ghost
Text by Robert Arthur
Texte Français de Claude Vullier
Hachette, 1972



کتابهای کیمیا (وابسته به انتشارات هرمس)
تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۱۳۳۷ - تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۲

معمای شیخ سبزپوش

رابرت آرتور

ترجمه: سوسن همایون

ویراستار: ناکتا رودگری

چاپ اول: ۱۳۸۲

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
همه حقوق محفوظ است.

Arthur Robert

آرتور، رابرت

معمای هنکوت نفرمای / رابرت آرتور، ترجمه سوسن همایون - تهران:
هرمس (کیمیا) ۱۳۸۲.

شماره ۱۲۱۰ ص.

لهیستونرسی بر اساس اطلاعات لیا (لهیستونرسی پیش از انتشار).

Le Chinois Qui Verrouille

عنوان اصلی:

۱. هلستانهای انگلیسی - لرن ۲۰ م ۲. هلستانهای پلیسی انگلیسی - لرن

۲۰ م ۲. همایون سوسن، ۱۳۳۳ - مترجم، ب. عنوان.

۸۲۳/۹۱۲ [ج]

PZ ۳/۵۹۶ م ۵۷

۱۳۸۲

۲۸۸۹-۸۲ م

ISBN 964-363-273-3

شابک ۹۶۴-۳۶۳-۲۷۳-۳

فهرست

هفت	مقدمه
۱	فریاد شیخ
۱۱	احضار فوری
۱۷	اتاق مخفی
۲۴	پیغام غیرمنتظره
۳۱	بار دیگر شیخ ظاهر می‌شود
۳۹	حادثه شگفت‌انگیز
۵۰	نتیجه‌گیری ژوپیتر
۶۱	دزدا
۶۹	فرار
۷۷	زندانیان
۸۵	ثروتی در یک مجموعه
۹۰	آقای وون
۹۶	جادوی مرواریدهای جادویی
۱۰۳	یک تصمیم مهم
۱۱۲	افشاگری ژوپیتر
۱۲۵	مجموعه حیوان
۱۲۸	سی و نه
۱۳۴	ژوپیتر و شیخ ود

مقدمه

سخنی با خواننده

بی آنکه قصد داشته باشم ایجاد هراس و وحشت کنم، وظیفه دارم به شما، دوستان خوبم، خبر بدهم که در این کتاب، علاوه بر مردی چینی، با شعبی سبزرنگ ملاقات خواهید کرد.

البته این همه ماجرا نیست!

شما همچنین با مسائلی از جمله گردنبندی از مرواریدهای خارق‌العاده، یک سگ کوچولو که ظاهراً نقش خاصی ندارد و چند ماجرای نگران‌کننده دیگر مواجه خواهید شد که بی‌تردید اشاره به آنها در اینجا بحث را طولانی خواهد کرد. پس من، همان‌طور که قول داده‌ام، تنها به معرفی سه کارآگاه جوان اکتفا می‌کنم.

این سه جوان، در شهر کوچک راکی‌بیج، شهری ساحلی که فاصله چندانی با هالیوود ندارد، زندگی می‌کنند. پیتز کرانشاو و باب اندروز با والدین خود زندگی می‌کنند، اما ژوپیتز با عمو تیتوس جونز و زن عمو ماتیلدا زندگی می‌کند. آنها مالک یک سماری هستند که نام بسیار باشکوهی دارد: پارادایس دو بروکانت!

در قلب این سماری، یک کاراوان از کار افتاده قرار دارد که سه پسر جوان آن را به دفتر فرماندهی خود تبدیل کرده‌اند. آنها در این دفتر یک خط تلفن، ماشین تایپ، دستگاه تقویت‌کننده، ضبط صوت، اسناد و مدارک مربوط به تحقیقاتشان، یک آزمایشگاه کوچک و اتاقی تاریک برای

کارهای عکاسی‌شان دارند. تک‌تک این تجهیزات، از وسایل غیرقابل استفاده سماری تهیه شده است. توجهات و رسیدگی‌های ژوپیتز و دوستانش باعث شده این وسایل، مورد استفاده قرار گیرند. به کمک کنراد و هانس، دو کارگر موبور و قوی‌هیکلِ عمو تیتوس، ژوپیتز در اطراف دفتر فرماندهی‌شان نوعی حفاظ از وسایل و اثاثیه مختلف ساخته تا از بیرون دیده نشود. بزرگترها وجود این دفتر فرماندهی را به طور کلی فراموش کرده‌اند و برای خود سه کارآگاه هم دسترسی به آن، بجز از طریق دالانی که تنها خودشان از آن اطلاع دارند، غیرممکن است.

در ضمن، استفاده از موتورسیکلت، کامیون مخصوص پارادایس دو بروکانت (که گاهی هانس و کنراد، وقتی از کارهای سماری فارغ می‌شوند، آن را می‌رانند) و اتومبیل رولزروسی متعلق به یک کمپانی اجاره‌اتومبیل از دیگر امکاناتی است که پسرها از آن بهره‌مند هستند. ژوپیتز در یک مسابقه، به مدت یک ماه، جایزه استفاده رایگان از رولزروسی را برده است.

ژوپیتز جونز، از آن پسرای چاق و چله است. دشمنانش او را خیکی صدا می‌کنند، اما پشت آن صورت چاق، همان قدر شور و سرزندگی پنهان است که هوش. ژوپیتز خصلت‌های خوب زیادی دارد. با این حال، چیزی را که اغلب فراموش می‌کند، فروتنی است ...

پیتر کرانشاو، پسری است قدبلند با موهای قهوه‌ای و قوی‌هیکل. اما علی‌رغم اندام و ظاهر ورزشکاری‌اش، گاهی مجبور می‌شود مسئولیت‌هایی را برعهده بگیرد تا به دوستانش ثابت کند که به اندازه آنها شجاع است.

باب اندروز، پسری با موهای روشن و ریزنقش، دیگر همکار گروه است که برای درآوردن پول توجیبی‌اش در یک کتابخانه کار می‌کند. بنابراین،

تعجیبی ندارد که مسئول آرشیو و نگهداری اطلاعات آژانس یا همان دفتر فرماندهی‌شان است.

اکنون، شما هم به اندازه من این سه کارآگاه را می‌شناسید. خوب، پس گوش کنید، چیزی نمانده شب سبزپوش ظاهر شود.

آلفرد هیچکاک



فصل اوّل فریاد شبیح

صدای فریاد عجیبی باب^۱ و پیتر^۲ را ترساند.
هر دو جلوی در بزرگی ایستاده بودند، اما هنوز جرئت باز کردنش را
نداشتند. قصر قدیمی مخروبه که دیوارهایش پوشیده از پیچک بود، زیر
نور ماه حالتی ترسناک به خود گرفته بود.
باب در حالی که ضبط صوت را روی شانه و میکروفون را در دست داشت
مشغول توصیف منظره مقابل بود. او ناگهان گزارش را قطع کرد و گفت:
— راستی پیتر، می دانی خیلی ها فکر می کنند که در این قصر اشباح
رفت و آمد می کنند. کاش وقتی آلفرد هیچکاک در جستجوی خانه
جن زده ای بود، به فکر اینجا می افتادیم.
حرفهای باب مربوط به زمانی بود که سه کارآگاه جوان با نویسنده
معروف به دنبال کشف اسرار قصر وحشت بودند.
پیتر تأیید کرد و گفت:
— راست می گویی، حتماً این قصر را برای محل فیلمبرداری یکی از
فیلمهایش می پسندید. اما می دانی سلیقه من و او چقدر با هم فرق دارد؟
بهتر است زودتر از اینجا برویم، چون ...
در همین هنگام صدای عجیبی به گوش رسید. صدای جینگ دلخراشی
که بیشتر به صدای حیوان شبیه بود تا صدای انسان. موی سرشان از
وحشت سیخ شده بود.

— این سر و صدای چی بود؟ شما آنجا بودید و باید خبر داشته باشید.
پیتر توضیح داد:

— ما، صدای فریاد شبیحی را شنیدیم.
مرد گفت:

— چه حرف بی‌ربطی! بیشتر شبیه فریاد کسی بود که برایش اتفاقی افتاده.

آن گروه از پنج، شش مرد تشکیل شده بود. آنها بدون اینکه توجهی به پسرها کنند، شروع به صحبت کردند. لباس همگی مرتب بود و به نظر می‌رسید نزدیک قصر قدیمی ویرا^۱ زندگی می‌کنند.

مردی که صدای کلفت و سیبل پرپشتی داشت، پیشنهاد کرد:

— باید داخل قصر برویم. ما می‌خواستیم قبل از آنکه قصر قدیمی را خراب کنند، آنجا را ببینیم. حالا وقتش است. ممکن است کسی در آنجا آسیب دیده باشد.

مرد دیگری که کت چهارخانه اسپرت پوشیده بود، گفت:

— بهتر است پلیس را خبر کنیم. وظیفه آنهاست که به این مسائل رسیدگی کنند.

مردی که صدای کلفتی داشت، با خشم گفت:

— و صبر کنیم تا طرف بمیرد؟

مرد دیگری که عینک ذره‌بینی به چشم داشت، گفت:

— درست است. بهتر است برویم ببینیم چه خبر است.

و مردی که کت چهارخانه به تن داشت، گفت:

— بهتر است شما داخل شوید، من هم بروم پلیس را خبر کنم.

و به راه افتاد.

در همین لحظه مرد دیگری که قلاده سگی را در دست داشت، خود را وسط انداخت و گفت:

— اگر گربه یا پرنده‌ای در خانه گیر کرده باشد و پلیس را خبر کنیم،
آن وقت به دردمر می‌افتیم.

— اما ... اگر ...

مردی که در گروه از همه بزرگتر بود، گفت:

— گوش کنید! ما شش نفریم. اول آنجا را بررسی می‌کنیم و اگر لازم
بود، به پلیس خبر می‌دهیم. شما پسرها می‌توانید بزرگ‌ترید، چون
احتیاجی به شما نیست.

سپس با قدمهای بلند خیابان سنگفرش شده را به طرف قصر قدیمی
در پیش گرفت. پس از چند لحظه تردید، بقیه هم دنبالش به راه
افتادند.

مردی که آن سگ کوچک را داشت، او را بغل کرد. و آن یکی که کت
چهارخانه پوشیده بود، آرام به دنبال بقیه به راه افتاد.

پیتر به باب گفت:

— راه بیفت برویم. آن حق دارد. آنها هیچ احتیاجی به ما ندارند.

باب جواب داد:

— شاید حق با او باشد. اما اگر بدون آنکه بفهمیم چه کسی فریاد زده،
برگردیم، حتماً ژوپتر فریادی به مراتب وحشتناک‌تر بر سر ما خواهد
کشید. هرچه باشد، ما کارآگاه هستیم، مگر نه؟ به هر حال وقتی تعداد
افراد زیاد باشد، دیگر ترس معنایی ندارد.

و به دنبال گروه دوید. پیتر هم تسلیم شد و به راه افتاد.

آن چند مرد مقابل در ورودی ایستاده بودند و برای داخل شدن تردید
داشتند. بالاخره مردی که از همه بزرگتر بود، سعی کرد در را باز کند. در
بزرگ و سنگین بدون هیچ مشکلی باز شد و سرسرای وسیع و تاریکی
ظاهر گشت.

مرد فرمان داد:

— چراغ‌قوه!

و در حالی که چراغ‌قوه خودش را روشن کرده بود، داخل شد. بقیه هم

دنبالش راه افتادند. باب و پیتز در کمال سکوت پشت سر دیگران داخل شدند.

زیر نور چراغ قوه دیوارهایی پوشیده از قالیهای ابریشمی با نقوش خاص مشرق‌زمینی به چشم می‌خورد و پلکان قوسی شکلی به طبقه اول می‌رفت. یکی از مردان، نور چراغ قوه را بالای پله‌ها انداخت و گفت: - حدود پنجاه سال پیش ماتیاس^۱ پیر از بالای همین پله‌ها سرنگون شد. از آن زمان تا به حال در این خانه باز نشده. اینجا عجب بویی می‌دهد!

دیگری گفت:

- بعضی عقیده دارند که در این قصر اشباح رفت و آمد می‌کنند. تعجبی ندارد اگر اینجا واقعاً اشباح زندگی کنند. فقط امیدوارم آنها را نبینم.

مردی که به نظر می‌رسید رهبری گروه را به عهده دارد، گفت:

- بهتر است به جای پرچانگی طبقه همکف را بررسی کنیم.

در سالنهای وسیع پشت سر هم رو به سرسرا باز می‌شدند. هیچ مبلمانی در خانه وجود نداشت و لایه ضخیمی از گرد و غبار کف اتاقها را پوشانده بود. ساختمان یک سمت قصر توسط کارگرها خراب شده بود و دیگر چیزی وجود نداشت.

طرف دیگر قصر هم بررسی شد. افراد گروه چندین اتاق خالی یکی بعد از دیگری را پشت سر گذاشتند. کوچکترین صدایی در ساختمان می‌پیچید. آنها بالاخره به سالن وسیعی رسیدند که بخاری دیواری بزرگی در آن به چشم می‌خورد. همه جلوی بخاری جمع شدند، اما احساس ناخوشایندی داشتند.

یکی از آنها زمزمه کرد:

- این کار فایده ندارد. باید پلیس را خبر کرد.

دیگری گفت:

– هیس!

همگی خشکشان زد. او ادامه داد:

– من صدایی شنیدم، شاید صدای یک حیوان بود. چراغ‌قوه‌ها را روشن کنید ببینیم چیزی تکان می‌خورد؟
همه چراغ‌قوه‌ها را روشن کردند. ناگهان سالن در شعاعهای نور غرق شد. تصویر مبهم مهتاب از پنجره‌های خاک‌گرفته روی پارکت افتاده بود. یک نفر نفس‌زنان گفت:

– نگاه کنید!

همه به طرف دری که لحظاتی پیش از آن وارد شده بودند، چرخیدند. سایه‌مه‌آلود انسانی که به سبزی می‌زد، مانند غباری لرزان آنجا ایستاده بود.

یک نفر زمزمه کرد:

– شیخ! این ماتیاس وِر پیر ...

رئیس گروه فرمان داد:

– نورِ چراغ‌قوه‌ها را روی این موجود بیندازید!
و هنوز حرفش تمام نشده بود که سایه‌سبزرنگ از روی دیوار سر خورد و پشت در ناپدید شد. سه شعاع نورانی روی قاب خالی باقی ماند.

پیتر در گوش باب زمزمه کرد:

– دلم می‌خواست خیلی از اینجا دور بودم.

یکی از مردان گفت:

– احتمالاً نور چراغ یک اتومبیل بود. برویم ببینیم در سرسرا چه خبر است؟

اما در آنجا خبری نبود.

یک نفر پیشنهاد کرد که چراغها را دوباره خاموش کنند. این کار بلافاصله انجام شد و همه در سکوت منتظر ماندند. فقط صدای ناله‌گاه به گاه سگ شنیده می‌شد.

این بار، پیتز بود که شیخ را دید، سبز و مه‌آلود که مثل دفعه قبل روی پاگرد پلکان ایستاده بود.

پیتز فریاد زد:

— اینجاست!

همه بلافاصله برگشتند. سایه روی پله‌ها سر خورد و در تاریکی طبقه بالا ناپدید شد. مردی که فرماندهی گروه را به عهده داشت، فریاد زد:

— برویم دنبالش! حتماً کسی سر به سرمان می‌گذارد.

مردان به دنبال شیخ راه افتادند، اما زمانی که به بالای پلکان رسیدند، چیزی آنجا نبود.

باب گفت:

— من پیشنهادی دارم.

او سعی می‌کرد به سبک ژوپیتز نتیجه‌گیری کند:

— همان‌طور که می‌بینید، کف اتاقها چنان پوشیده از خاک است که اگر کسی قصد سر به سر گذاشتن با ما را داشته، البته اگر چنین شخصی وجود داشته باشد، حتماً روی خاک ردی باقی گذاشته. پس می‌توانیم دنبال جای پا بگردیم.

صاحب سگ گفت:

— درست است! باید کف سالن را روشن کنیم، همان جاهایی را که رویش پا نگذاشته‌ایم.

شعاعهای نور روی زمین به حرکت درآمد. کف زمین پوشیده از گرد و خاک بود، اما هیچ ردی روی آن دیده نمی‌شد.

یک نفر پرسید:

— خوب، پس از کجا رد شده؟

هیچ کس جواب نداد. یک نفر پیشنهاد کرد:

— باید چراغها را خاموش کنیم و منتظر بمانیم.

سومی گفت:

— بهتر است هرچه زودتر برویم.

اما همگی سر جایشان باقی ماندند، چون هیچ‌کدام نمی‌خواستند اعتراف کنند که ترسیده‌اند. با در نظر گرفتن باب و پتر، آنها هشت یا نه نفر بودند. شکارچیان شیخ بالای پلکان جمع شده بودند و در تاریکی انتظار می‌کشیدند.

ناگهان کسی آهسته گفت:

— سمت چپ، همین طبقه ...

کنار در، با فاصله کمی از آنها نور سبزی که بزحمت دیده می‌شد، به چشم می‌خورد. نور کم‌کم مشخص‌تر شد. حالا می‌شد شیخ انسانی را تشخیص داد که لباس بلند سبز مواجی به تن داشت.

کسی با صدای آهسته گفت:

— نباید کاری کنیم که باعث وحشتش شود. بهتر است ببینیم می‌خواهد چه کار کند.

هیچ‌کس تکان نمی‌خورد. شیخ خیلی آرام به راه افتاد، از کنار دیوار سر خورد و تا انتهای راهرویی که به پلکان منتهی می‌شد، جلو رفت. به نظر می‌رسید از گوشه دیوار چرخ می‌خورد و ناپدید شد.

یکی از مردها گفت:

— آهسته دنبالش برویم.

باب گفت:

— اول ببینیم ردپایی باقی مانده یا نه؟

دو دایره نورانی روی کف زمین به حرکت درآمد. مرد صدا کلفت اعلام کرد:

— هیچ اثری از او نیست. انگار در هوا موج می‌زند.

رئیس گروه گفت:

— خوب، بهتر است دنبالش برویم.

و در حالی که بقیه به دنبالش بودند، راهرو را طی کرد و به جایی رسید که شیخ ناپدید شده بود. راهرو به دلانی منتهی می‌شد. دو در که کاملاً باز بودند، در دلان دیده می‌شد. همه چراغ‌قوه‌ها را خاموش کردند.

چند لحظه بعد، شبیح سبزرنگ دوباره از پشت یکی از درها ظاهر شد،
دالان را تا انتها طی کرد و بالاخره به آرامی ایستاد.

باب زیر لب گفت:

— انگار از دیوار رد شد.

اما باز هم روی گرد و خاک هیچ ردی دیده نمی شد.

بلافاصله پس از تلفنی که به اداره پلیس زده شد، بازرس رینولدز^۱ و
افرادش برای بررسی اوضاع آمدند. اما هیچ کس در قصر قدیمی پنهان
نشده بود، حتی حیوان زخمی هم وجود نداشت.

بازرس رینولدز افسر بسیار جدی بود که در تمام مدت خدمتش در
اداره پلیس با هیچ شبیحی برخورد نکرده بود. در نتیجه، به هیچ وجه
تصمیم نداشت با ارائه گزارشی در مورد حوادث شب گذشته خود را
مورد تمسخر افسران مافوقش قرار دهد.

اما بدبختانه چاره دیگری نداشت. نه تنها هشت نفر شاهد عاقل پس از
شنیدن فریادهای غیرقابل توصیف شبیح را دیده بودند، بلکه گزارشهای
دیگری نیز در همین خصوص در همان شب ارائه شده بود: نگهبان
انباری اظهار کرده بود که سایه غبارآلود سبزرنگی را نزدیک ورودی انبار
دیده است؛ خانمی به پلیس تلفن کرده و گفته بود که از صدای عجیبی
بیدار شده و شخصی را با لباس سبزرنگ روی تراس دیده است. آن
شخص بلافاصله پس از روشن شدن چراغ ناپدید شده است؛ دو نفر
راننده اظهار داشتند در مدتی که در رستوران مشغول خوردن غذا بودند،
شبیحی را در اطراف کامیون خود دیده اند.

شرایط بسیار سختی بود. کمی قبل از طلوع آفتاب، دو پلیس گشت
متوجه حرکات مشکوکی در اطراف گورستان راکی^۲ شدند. آنها بلافاصله
با اداره پلیس تماس گرفتند و بازرس رینولدز سرعت در محل حاضر

شد. او وارد گورستان شد و شخصاً شیخ سبزرنگی را در کنار آرامگاه مشاهده کرد. وقتی افسر پلیس نزدیکتر رفت، شیخ در یک زیرزمین ناپدید شد. بازرس چراغ قوه اش را روشن کرد. روی آرامگاه نوشته شده بود:

اینجا ماتیاس ور آرامیده است.



فصل دوم احضار فوری

— آ... آ... آ... آ... آ... آ... ی... ی... ی... ی!

فریاد شبیح دوباره شنیده شد. اما این بار کسی نترسید، صدا از ضبط صوت باب بود. سه کارآگاه جوان در دفتر فرماندهی مخفی خود در کاراوان یک ماشین کهنه که نامش را پارادایس دو بروکانت^۱ گذاشته بودند، نشسته بودند و به نوار ضبط شده شب گذشته گوش می دادند.
باب گفت:

— هیچ صدای مشکوک دیگری شنیده نمی شود. فقط صدای حرف زدن مردانی است که آنجا حضور داشتند. وقتی همه وارد قصر شدند، من ضبط صوت را خاموش کردم.
ژوپتر نوار را تا آخر گوش داد. بعد ضبط صوت را خاموش کرد و لبش را با دندان گزید. این کار نشان می داد که سخت در فکر است. او بالاخره گفت:

— به نظر من، این فریاد یک انسان است، مردی که سرعت از پله بالا می رود و در پله های آخر چون نفسش تمام شده، از فریاد زدن باز می ایستد.
باب گفت:

— درست است. توجه داشته باشید که این همان اتفاقی است که افتاده، ماتیاس ور پیر از بالای پله ها پرت شده و گردنش شکسته است. احتمالاً وقتی پرت می شده، فریاد کشیده.

۱. Paradis de Brocante، به معنی بهشت بروکانت. - م.

پیتر گفت:

– کافی است! این اتفاق مربوط به پنجاه سال پیش است، حالا مدتهاست که ماتیاس پیر دیگر فریاد نمی‌زند.

ژوپتر که دوست داشت منظور خود را با عبارات ادبی بیان کند، گفت:

– شاید صدایی که شما شنیدید، پژواک فریادی است که نیم‌قرن پیش کشیده شده.

پیتر گفت:

– می‌ای! می‌ای! فریاد پنجاه سال پیش هنوز شنیده می‌شود! من که اصلاً از این جور چیزها خوشم نمی‌آید.

ژوپتر گفت:

– باب، تو که مسئول ضبط سوابق و وقایع گروه ما هستی، می‌توانی

جزئیات اتفاقات شب گذشته را برای من تعریف کنی؟

باب نفس عمیقی کشید و شروع کرد:

– من شنیده بودم که می‌خواهند قصر قدیمی خانواده‌ی ور را خراب کنند. فکر کردم شاید بشود از این موضوع مقاله‌ای برای روزنامه‌ی دانشکده تهیه کرد. بنابراین، تصمیم گرفتیم با پیتر برای بازدید به آنجا برویم. ضبط‌صوت را هم برداشتم تا به جای برداشتن یادداشت، مطالب را دیکته کنم.

تقریباً پنج دقیقه‌ای می‌شد رسیده بودیم که مهتاب بالا آمد. خیلی ترسناک بود. بعد، اولین فریاد را شنیدیم که موجب نگرانی ما شد، اما ضبط‌صوت را روشن کردم، به این امید که شیخ بار دیگر فریاد بزند. همین طور هم شد. فریادی که ضبط شده، صدای دومی است که شنیدیم.

ژوپتر گفت:

– خیلی عالی است! کم‌کم مثل یک کارآگاه واقعی عمل می‌کنی، و

بعد؟

باب ملاقات با مردانی را تعریف کرد که در خیابان بودند، همین طور

همه‌ی جزئیاتی را که در خانه اتفاق افتاده بود.

پیتر تأکید کرد:

– توجه داشته باش که هیچ ردّپایی وجود نداشت.

ژوپیتر پرسید:

– همزمان با شما چند نفر ظاهر شدن شیخ را دیدند؟

پیتر گفت:

– شش نفر.

باب تصحیح کرد:

– هفت نفر.

پیتر تأکید کرد:

– نه، شش نفر. من همه را شمردم و مطمئنم. همان مرد قوی هیکل،

آقایی که صدای کلفتی داشت، صاحب سگ، یک مرد که عینک زده بود

و دو نفر دیگر.

باب گفت:

– شاید حق با تو باشد. من سه بار آنها را شمردم، اما وقتی بود که همه

داخل خانه و در حال حرکت بودند. یک بار شش نفر و دو بار هفت نفر را

شمردم.

ژوپیتر گفت:

– احتمالاً این مسئله اهمیتی ندارد.

و در حالی که برای اولین بار قانون طلایی اش را فراموش کرده بود – در

تمام ماجراهای اسرارآمیز، جزئیات بیشترین اهمیت را دارند – گفت:

– حالا هر چیز راجع به این قصر می دانی، به من بگو.

باب ادامه داد:

– خوب! در واقع چیز زیادی نمی دانم! بعد از ناپدید شدن شیخ مردها

دو دسته شدند؛ عده‌ای رفتند و بقیه پلیس را خبر کردند. طولی نکشید که

پلیس رسید. امروز در تمام روزنامه‌ها صحبت از این شیخ است. راجع به

قصر هم نوشته‌اند که البته باعث خوشحالی است، چون من در کتابخانه

چیزی در این خصوص پیدا نکردم.

بر اساس آنچه در روزنامه نوشته شده، این خانه شصت، هفتاد سال پیش به وسیله ماتياس وِر که مأمور بوده و با چینی‌ها معاملات تجاری داشته، ساخته شده. می‌گویند که آدم ترسناک و مرموزی بوده و حدس می‌زنند در چین مشکلاتی داشته است. در هر حال، احتمالاً با عجله به امریکا برگشته و در برگشت، همسر جوانش را هم که یک شاهزاده زیبای چینی بوده، همراه خود آورده است. عده‌ای معتقدند که او از انتقام خاندان اشرافی چینی که احتمالاً خانواده همسرش بودند، وحشت داشته و بعضی‌ها هم می‌گویند با همسر برادرش که در سانفرانسیسکو زندگی می‌کرده، درگیری داشته. به هر حال موضوع هرچه بوده، اینجا مستقر شده. آن زمان این ناحیه تقریباً غیرمسکونی و دست‌نخورده بود.

او در اینجا با جلال و شکوه زندگی می‌کرد و گروهی خدمتکار چینی نیز در کنارش بودند. او غالباً لباس بلند سبزرنگی به تن می‌کرد، درست مثل اشراف منچو^۱. آذوقه مورد نیاز را هفته‌ای یک بار از لس‌آنجلس می‌آوردند. یک روز، وقتی گاری آذوقه رسید، درشکه‌چی متوجه شد که خانه خالی است و ماتياس وِر با گردن شکسته در پایین پلکان افتاده. پلیس آمد و نتیجه گرفت که ماتياس مست بوده و از پلکان سرنگون شده. خدمتکاران از ترس متهم شدن فرار کردند، همسرش نیز ناپدید شد. به نظر می‌رسد آنها به محله چینی‌های سانفرانسیسکو فرار کرده باشند.

سرانجام، همسر برادرش وارث ثروت ماتياس شد. او با پولی که به دست آورد، کارخانه‌ای نزدیک سانفرانسیسکو در دره وردان^۲ خرید. اما راضی به فروش یا سکونت در خانه نشد و آن را به همان صورت رها کرد. مدتی بعد هم فوت کرد و دخترش دوشیزه لیدیا^۳ خانه را به یک شرکت فروخت. شرکت شروع به خراب کردن آنجا کرد تا خانه‌هایی به

1. Mandchous

2. Verdant

3. Lydia

سبک جدید به جای آن بسازد. همه ماجرا همین بود رئیس.
ژوپتر گفت:

— گزارش خیلی خوبی بود! حالا بینم در روزنامه‌ها چه نوشته‌اند.
و روزنامه‌ها را روی میز پهن کرد. یک روزنامه محلی، روزنامه‌هایی
از لس‌آنجلس و سانفرانسیسکو. روزنامه محلی حوادث شب گذشته را
در صفحه اول چاپ کرده بود، بقیه روزنامه‌ها هم محل مناسبی
را به شرح حوادث اختصاص داده بودند و با عناوین درشت نوشته
بودند:

فریاد شیخ راکی را لرزاند.

یک شیخ سبز از قصر مخروبه قدیمی سر بر آورد.
تخریب قصر اشباح را فراری داد.

روزنامه‌نگاران به روش طنزآمیزی به شرح ماجرا پرداخته بودند، اما
از ذکر جزئیات نگران‌کننده خودداری کرده بودند. همچنین، آگناره‌ای
به این مسئله نشده بود که بازرس رینولدز و دو نفر از افرادش شیخ
را به چشم دیده بودند که البته تعجبی هم نداشت؛ افراد پلیس قصد
نداشتند با شرح ماجرای که احمقانه به نظر می‌رسید، خود را مضحکه
کنند.

آخرین اخبار راکی حاکی از آن است که شیخ حوالی انباری که در
حاشیه جاده خاکی قرار دارد، دیده شده است. به نظر می‌رسد اکنون که
قصر در معرض تخریب قرار گرفته، شیخ در جستجوی پناهگاه دیگری
است.

پیتر زیر لب گفت:

— احتمالاً سوار ماشینهای وسط جاده می‌شده!

ژوپتر گفت:

— چرا که نه؟ احتمال دارد در شرایط خاصی اشباح تمایل به استفاده از
وسایل حمل و نقل انسانها را داشته باشند.

پیتر جواب داد:

– اگر تو هم مثل بقیه مردم حرف بزنی، شاید بتوانیم متوجه منظورت بشویم.

ژوپتر ادامه داد:

– همه این ماجرا به نظرم عجیب است و این مسائل جدید ...
اما صدای زنگ حرفش را قطع کرد و صدای عمه ماتیلدا در پارادایس
دو بروکانت طنین انداخت:

– باب اندروزا پدرت اینجاست و می‌خواهد تو را ببیند. پیتر را هم
همین طور، همین الان!



فصل سوم اتاق مخفی

سه پسر جوان یکی پس از دیگری داخل کانال عریضی خزیدند که به وسیله دریچه‌ای به مقر فرماندهی می‌رسید. این راهی بود که آنها اغلب از آن استفاده می‌کردند و برای آنکه براحتی آن را طی کنند، کف آن را با فرشهای کهنه پوشانده بودند.

آنها مثل حلزون از تونل داخل اتاق کار خزیدند و چند لحظه بعد، در فضای باز مقابل دفتر پارادایس ایستاده بودند.

ماتیلدا جونز منتظرشان بود. مردی بلند قامت با سیل قهوه‌ای و چشمانی نافذ کنارش ایستاده بود، او پدر باب بود.

— عجله کن پسر. بازرس رینولدز می‌خواهد تو را ببیند. تو هم همین‌طور پیترو.

نگرانی عمیقی به پیترو دست داد، در عین حال که احساس می‌کرد آدم مهمی است.

ژوپیترو شتاب زده پرسید:

— آقا، آیا من هم می‌توانم همراه شما بیایم؟ در هر حال، ما سه نفر با هم هستیم.

آقای اندروز خنده‌ای کرد و گفت:

— اگر مایلی، بیا. یک نفر کمتر یا بیشتر چیزی را عوض نمی‌کند. اما بهتر است عجله کنید. بازرس در اتومبیلش منتظر است، می‌خواهد ما را به جایی ببرد.

در واقع، یک اتومبیل بزرگ دو رنگ جلوی نرده‌ها منتظر بود. بازرس

رینولدز با هیکل تنومند و سرکم‌مویش پشت فرمان نشسته بود و چندان سرحال به نظر نمی‌رسید.

او رو به آقای اندروز کرد و گفت:

– بهتر است عجله کنیم بیل. ضمناً چیزی را که درخواست کردم، فراموش نکنید، جریان محرمانه است! شما همسایه من و یک انسان شرافتمند هستید. من روی قولتان حساب می‌کنم.

پدر باب تأیید کرد:

– همین طور است. خوب، تا به خانه قدیمی ور برسیم، بهتر نیست پسرمان آنچه را دیشب دیده برایتان تعریف کند؟

بازرس گفت:

– فکر خوبی است، شروع کن پسرمان. آقایانی که آنجا بودند، داستان را تعریف کرده‌اند. تو هم قضیه را تعریف کن.

در مدتی که باب ماجرا را شرح می‌داد، رینولدز لبهایش را می‌جوید. و بالاخره گفت:

– بله! این همان چیزی است که آنها هم دیده‌اند. اما با وجود تمام شاهدانی که در این خصوص با همدیگر هم عقیده‌اند، من همچنان فکر می‌کنم که ممکن نیست وقایع به این صورت باشد، فقط ...

و حرفش را ناتمام گذاشت. اما آقای اندروز که روزنامه‌نگار باتجربه و برجسته‌ای بود، حدس زد که بازرس می‌خواهد چه بگوید.

بنابراین، آهسته گفت:

– سام، یا من اشتباه می‌کنم، یا شما خودتان هم شیخ را دیده‌اید.

رینولدز آه بلندی کشید و اعتراف کرد:

– در گورستان کنار مقبره ماتياس ور ایستاده بودم. فکرش را بکنید. وقتی نگاهش کردم، شیخ لعنتی به زمین فرورفت.

پیترو، باب و ژوپیترو از شدت هیجان می‌لرزیدند.

آقای اندروز با خونسردی گفت:

– بسیار خوب سام، من برای روزنامه شب مقاله‌ای آماده خواهم کرد.

بازرس ناگهان منفجر شد.

— آه! ابداً! فراموش کنید من چیزی گفتم و شما پسرها — فراموش کرده بودم که شما هم اینجا هستید — چیزی نخواهید گفت، متوجه شدید؟
ژوپتر گفت:

— آقای بازرس، قول می‌دهیم که دهانمان را ببندیم.

بازرس پلیس ادامه داد:

— خلاصه آنکه این موجود وحشتناک سبزرنگ توسط دو راننده کامیون، یک زن، یک نگهبان شب، من و افرادم، دو پسر ...
آقای اندروز گفت:

— می‌شود نه نفر، سام.

— نه نفر به اضافه شش نفری که از قصر دیدن کرده‌اند. پانزده نفر که ظاهراً همگی انسانهای طبیعی هستند، تأیید می‌کنند که شیخ را دیده‌اند.

ژوپتر پرسید:

— آقای بازرس، در قصر شش نفر بودند یا هفت نفر؟ پتر و باب در این خصوص با هم توافق ندارند.

بازرس رینولدز غرغری کرد و گفت:

— نمی‌دانم. چهار نفر از آنها برای شرح دادن ماجرا به اداره پلیس آمدند. سه نفر تأیید کردند که گروه شش نفره بود. آخری، هفت نفر را شمرده. به بقیه دسترسی نداشتیم. فکر می‌کنم از تبلیغات خوششان نمی‌آید و در هر حال پانزده یا شانزده نفر شاهد داریم که ممکن نیست همگی دچار خطای دید شده باشند. امیدوارم این فقط یک شوخی باشد. اما چطور ممکن است وقتی خودم با چشمهایم دیدم که شیخ در گورش ناپدید شد، باور کنم همه اینها مسخره‌بازی است؟

اتومبیل وارد جاده‌ای شد که پوشیده از علفهای هرز بود. در انتهای جاده، قصر قدیمی ویرانه به چشم می‌خورد که علی‌رغم تخریب، قسمتی از آن همچنان باشکوه به نظر می‌رسید. دو مأمور پلیس نرده جلوی در

ورودی را بالا بردند. مردی با بارانی قهوه‌ای در کنارشان قدم می‌زد.

بازرس رینولدز غرغری کرد و از اتومبیل پیاده شد:

– شرط می‌بندم روزنامه‌نگار است.

مرد غریبه جلو آمد. صدای دلنشینی داشت و تند حرف می‌زد:

– آقای بازرس، منتظرتان بودم. چرا افرادتان از ورود من به منزل

موگلم جلوگیری می‌کنند.

رینولدز با تعجب گفت:

– موگلتان؟ بگویید بینم شما کی هستید؟

– اسم من هارولد کارلسون^۱ است. من عموزاده و وکیل دوشیزه لیدیا

ور، مالک قانونی اینجا هستم و از منافع او دفاع می‌کنم. به محض

خواندن روزنامه صبح، از سانفرانسیسکو حرکت کردم و با هواپیما خودم

را به اینجا رساندم. در فرودگاه اتومبیلی اجاره کردم و آمده‌ام تا ببینم

اینجا چه خبر است؟ تمام این ماجرا به نظرم احمقانه است.

رینولدز غری زد و گفت:

– با شما موافقما آقای کارلسون، از ملاقاتتان خیلی خوشوقتم. اگر

شما نمی‌آمدید، احتمالاً خودم از شما دعوت می‌کردم که به اینجا

بیایید. افرادم برای جلوگیری از ورود افراد کنجکاو اینجا هستند، اما حالا

بهتر است از داخل قصر بازدید کنیم. دو نفر از شاهدان ماجرا همراه من

هستند و محل ... حوادث دیشب را به شما نشان خواهند داد.

بازرس پس از معرفی همراهانش سفارشهای لازم را به مأموران کرد و

پیشاپیش همه وارد قصر شد. سالنهای وسیع قصر تاریک بود و هنوز

حالت غریب شب گذشته را حفظ کرده بود. باب و پیتز محلی را که شب

پیش ایستاده بودند و جایی را که موجود سبزرنگ ظاهر شده بود، به

بازرس نشان دادند.

پیتز قبل از دیگران از پلکان بالا رفت و گفت:

— باب پیشنهاد کرد که در جستجوی اثر ردپا روی خاک باشیم، اما هیچ ردی وجود نداشت.

آقای اندروز در حالی که روی شانه پسرش می زد، گفت:
— پسر، برای فکر بکری که کردی، به تو تبریک می گویم.
پیتر ادامه داد:

— شبیح راهرو را طی کرد و از دیوار رد شد. بعد هم ناپدید شد.
رینولدز زیر لب تکرار کرد:
— از دیوار رد شد، از دیوار رد شد.

و در مقابل دیوار که به نظرش مانع غیرقابل عبوری بود، ایستاد.
هارولد کارلسون سرش را تکان داد و اعتراف کرد:
— من اصلاً نمی فهمم. البته همیشه می گفتند که در این قصر ارواح رفت و آمد می کنند. اما من که هرگز باور نکردم. حالا ... دیگر نمی دانم.
بازرس گفت:

— آقای کارلسون. شما می دانید پشت این دیوار چیست؟
— ابدأ، انتظار دارید چه چیزی باشد؟

— این را بزودی خواهیم فهمید. خوشحالم که بررسیها در حضور شما انجام می شود. امروز صبح یکی از کارگرانی که مشغول کندن گچ دیوارها بود، متوجه چیزی شد. کار را نیمه تمام گذاشته و به من تلفن کرد.
کارلسون اخمی کرد و گفت:

— چیزی دیده؟ منظورتان چیست؟

— خودش هم درست نمی داند. او فکر می کند بین این دیوار و دیوار خارجی یک اتاق مخفی وجود دارد. حالا از آن مطمئن خواهیم شد.
کارلسون نگاهی به آقای اندروز کرد که با دقت مشغول یادداشت مطالبی بود و گفت:

— یک اتاق مخفی؟ اما هیچ وقت کسی از افراد خانواده حرفی از یک اتاق مخفی در اینجا نزده بود ...

در همین لحظه، دو نفر پلیس وارد شدند. اولی یک کلنگ و دومی

تبری در دست داشت. پسرها بزحمت هیجان خود را مهار می‌کردند.
رینولدز فرمان داد:

— زود باشید اینجا را خراب کنید. شما هم موافقید، آقای کارلسون؟
— بله حتماً. در هر حال، قرار است ساختمان تخریب شود.

مأموران با شدت شروع به تخریب دیوار کردند. بزودی، سوراخی روی دیوار ایجاد شد و کاملاً مشخص بود که فضای قابل ملاحظه تاریکی در پشت دیوار وجود داشت. وقتی سوراخ به اندازه‌ای شد که شخصی بتواند از آن رد شود، رینولدز نزدیک شد، چراغ‌قوه را روشن کرد و فریاد زد:

— خدای من! باور کردنی نیست!

او با عجله از سوراخ رد شد. آقای کارلسون، آقای اندروز و سه پسر به دنبال او داخل حفره شدند.

همگی وارد اتاق کوچکی شدند که تقریباً دو در سه متر بود. نور کمی از سوراخ به درون می‌تابید و وسط اتاق روی دو پایه چوبی، تابوت زیبایی از چوب کنده‌کاری شده قرار داشت. در تابوت باز بود. پسرها خود را نزدیک بزرگترها رساندند و به داخل تابوت نگاه کردند، نفسشان بند آمد. اسکلتی در تابوت بود، اسکلتی با لباس بلند که نیمی از آن پوشیده بود، اما هنوز هم می‌شد شکوه دوران قدیم را در آن دید.

برای یک لحظه سکوت سنگینی حاکم شد.

بالاخره هارولد کارلسون گفت:

— یک پلاک نقره‌ای روی تابوت است.

و چنین خواند:

در اینجا همسر محبوب ماتياس ور در آرامش

خوابیده است.

رینولدز زمزمه کرد:

— زن چینی ...

و آقای اندروز گفت:

— همه فکر می‌کردند او پس از مرگِ ماتياس فرار کرده!
آقای کارلسون گفت:

— بدون شک خود اوست. اما ببینید، اینجا چیزی وجود دارد که من به
نمایندگی از جانب خانواده آن را در اختیار می‌گیرم.
بعد، دستش را داخل تابوت کرد. پسرها نتوانستند ببینند او چه می‌کند،
چون بزرگترها مانع دیدشان بودند. اما لحظه‌ای بعد، رشته بلندی از
مروارید ماتِ خاکستری‌رنگ که برق عجیبی داشت، جلو چشمانشان
تکان می‌خورد.

هارولد کارلسون توضیح داد:

— اینها احتمالاً همان مرواریدهای معروف جادویی هستند که بر
اساس آنچه گفته‌اند، عمر ماتياس از یکی از اشراف چینی سرقت کرد. به
همین دلیل بود که او ناچار شد از چین فرار کند و در اینجا پنهان شود.
برای این مرواریدها نمی‌توان قیمتی تعیین کرد. ما فکر می‌کردیم که
همسر ماتياس و بر آنها را با خود برده و به این ترتیب، برای همیشه
ناپدید شده‌اند.

بازرس رینولدز گفت:

— در حقیقت، هرگز از اینجا بیرون نرفته بودند.

پدر باب اضافه کرد:

— و همین طور این زن چینی.



فصل چهارم پیغام غیرمنتظره

صبح روز بعد، پیتز در دفتر مشغول بریدن عکسها و مطالب مربوط به حوادث از روزنامه‌های مختلف بود. باب هم آنها را در دفتری می‌چسباند. با وجود همه تلاش آقای اندروز برای عمل به خواسته بازرس، او موفق نشده بود مانع مطبوعات شود و آنها مطالبی راجع به شبیح عجیب سبزرنگ نوشته بودند.

شبیح ممکن بود فراموش شود، اما کشف اتاق مخفی، اسکلت و مرواریدهای معروف چیزی بود که می‌بایست مدتی از مردم مخفی می‌ماند بعضی از روزنامه‌نگاران شرح حال ماتیاس و ررا نوشته بودند. او کاپیتان شجاعی بود که با طرفانهای بسیاری دست و پنجه نرم کرده بود. همچنین، بازرگانی بود که معاملات عجیبی با چین داشت. به علاوه، از دوستان نزدیک بسیاری از اشراف خاندان منچو بود که هدایای قابل توجهی به او داده بودند. اما مرواریدهای جادویی به او تعلق نداشت. او این مرواریدها را از آنها دزدیده بود و به همین دلیل، مجبور بود از چین فرار کند و همسرش را نیز همراه خود ببرد. در نتیجه، بقیه عمرش را در این قصر گذرانده بود.

باب گفت:

— در هر حال، همه این حوادث برای یکی از ساکنان راکی که سرزمین مادری ماست، روی داده. می‌دانی پدر و بازرس رینولدز از این مسئله چه نتیجه‌ای گرفته‌اند؟

صدای اصطکاک فلزی مانع از ادامه این گفتگو شد. کسی مشغول

جا به جا کردن سیمهای جلوی ورودی تونل بود. صدای خش خش بلند شد و بعد ضرباتی به رمز به دریچه خورد. ژوپیتز در حالی که بشدت عرق می ریخت، وارد دفتر شد:

– چه تابستان گرمی!

بعد اضافه کرد:

– داشتم فکر می کردم.

پیتز سفارش کرد:

– خیلی فکر نکن ژوپ، حالا که خیلی گرمت شده، ممکن است مغز شگفت انگیزت از شدت فکر کردن بسوزد، آن وقت تبدیل می شوی به یک پسر عادی مثل ما!

باب از لذت قاه قاه خندید. پیتز از داشتن دوست عاقلی مثل ژوپیتز به خود می بالید، اما هر وقت فرصتی به دست می آورد، سربه سرش می گذاشت. این کار باعث رنجش ژوپیتز نمی شد، چون از تواناییهای خود مطمئن بود.

کارآگاه جوان که رهبر گروه بود، گفت:

– بله فکر می کردم و درباره آنچه در قصر ور پیش آمده، به نتایجی هم رسیدم ...

باب گفت:

– لازم نبود به خودت این همه زحمت بدهی. پدر و بازرس رینولدز به نتایج لازم رسیدند.

ژوپیتز روی مبل پشت میزش که سالها پیش در حریق بشدت سوخته بود، نشست و بدون آنکه کوچکترین توجهی به نتیجه گیری بزرگترها کند، به صحبت ادامه داد:

– اولاً، واضح است که قصر ور ...

باب که مایل بود دوستانش را از اطلاعات محرمانه ای که داشت مطلع کند، ادامه داد:

– پدر و بازرس رینولدز فکر می کنند که مادام ور باید در اثر بیماری

مرده باشد. همسرش که نمی‌خواست از او جدا شود، او را در این تابوت زیبا گذاشته، بعد تابوت را در اتاق مخفی قرار داده و جلوی اتاق را تیغه کشیده است. به این ترتیب، احساس می‌کرد که همسرش همچنان نزدیک اوست. ما نمی‌دانیم این وضعیت چه مدتی ادامه داشت تا اینکه روزی ماتیاس پیر از پلکان سرنگون شد و گردنش شکست.

وقتی خدمتکاران متوجه شدند که او مرده، ترسیدند و همگی برای خلاص شدن از مخمصه فرار کردند. بعضی به محلهٔ چینی‌های سانفرانسیسکو پناه بردند و بقیه موفق شدند به چین برگردند. شاید بعضی از آنها غیرقانونی به امریکا وارد شده بودند. در هر حال، در آن زمان، چینها هیچ‌گونه اطلاعاتی به پلیس امریکا نمی‌دادند، به همین دلیل، پلیس نتوانست خدمتکاران فراری را پیدا کند.

همسر برادر آقای ور که وارثش هم بود، با ثروت به دست آمده تاقستانی نزدیک سانفرانسیسکو در درهٔ وردان خرید. او هرگز به اینجا پا نگذاشت، همین‌طور دخترش دوشیزه لیدیا ور که اکنون مالک تاقستان است. معلوم نیست چرا خانواده قصر قدیمی را رها کردند. بالاخره دوشیزه ور امسال موافقت کرد قصر را به یک شرکت ساختمانی بفروشد. وقتی عملیات تخریب شروع شد، روح پدر ماتیاس به خشم آمد. به همین دلیل، ما صدای فریادش را شنیدیم. او برای آخرین بار با همسرش دیدار کرد و بالاخره ناپدید شد.

به نظر می‌رسید ژوپتر حسابی دلخور شده بود، چون نتیجه‌گیری بازرس رینولدز و آقای اندروز دقیقاً مانند نتیجه‌گیری او بود.

او رو به پتر کرد و با عصبانیت گفت:

— به نظر می‌رسد تو از وجود شیخ خیلی مطمئنی، بخصوص شیخ ماتیاس ور.

پتر جواب داد:

— بله، چون من آن را دیده‌ام. این واقعی‌ترین شبی بود که در تمام عمرم دیدم، همان‌طور که از وجود خودم مطمئنم.

در واقع، پتر چیزی از اشباح نمی‌دانست و شبیح و اولین شبیحی بود که در تمام عمرش می‌دید، اما توجهی به این جزئیات نکرد.
باب پرسید:

— اگر شبیح نبود، پس چی بود ژوپ؟ اگر جواب دیگری برای این سؤال پیدا کنی، شرط می‌بندم رینولدز جایزه خوبی به تو می‌دهد.
ژوپتر پرسید:

— چرا؟

پتر گفت:

— بله! بگو بازرس چه عقیده‌ای دارد؟

باب با لحنی جدی گفت:

— بازرس رینولدز شخصاً نزد ما اعتراف کرد که شبیح را دیده، اما خیال ندارد با اعلام مطلب به مردم خودش را انگشت‌نمای خاص و عام کند. به علاوه، او که نمی‌تواند دستور توقیف اشباح را به افرادش بدهد. حالا اگر کسی موفق شود ثابت کند که قضیه مربوط به اشباح واقعیت ندارد، همه چیز حالت عادی پیدا می‌کند و پلیس می‌تواند اقدامات لازم را انجام دهد.

ژوپتر با آسودگی آهی کشید و گفت:

— آهان! به نظرم با ماجرای جالبی روبه‌رو هستیم و می‌توانیم خدمتی به بازرس رینولدز کنیم و مسئولیت تحقیق و جستجو را به عهده بگیریم.
پتر مخالفت کرد و گفت:

— نه! نه! اشباح سبز؟ این برای من خیلی کم است!

باب تذکر داد:

— اما شعار ما این است: «همه جور تحقیقات.» حالا چرا باید برای اشباح استثنا قائل شویم. به هر حال، من خیلی دوست دارم شخصاً از چیزی که دیدم مطمئن شوم. اما تو چطور می‌خواهی ما یک موجود ماوراءالطبیعی را دستگیر کنیم؟
رئیس گروه پاسخ داد:

– بهتر است برای کارمان روش معینی انتخاب کنیم. اول بگو ببینم آیا شب گذشته کسی شیخ را دیده؟

باب پاسخ داد:

– نه، در هر حال بازرس رینولدز به پدر گفته که اطلاعات جدیدی دریافت نکرده.

– پدرت با مردانی که آن شب شیخ را دیده‌اند، صحبت کرده؟

– او و بازرس برای ملاقات آنها رفته‌اند، اما فقط چهار نفرشان را پیدا کرده‌اند: مردی که از همه بزرگتر بود، صاحب سگ و دو نفر دیگر. اظهاراتشان درست مطابق با مشاهدات ماست.

– و دو یا سه نفر بقیه؟

– پدر حدس می‌زند آنها می‌ترسند اگر اعتراف کنند که شیخ را دیده‌اند، مورد تمسخر قرار بگیرند. در هر حال، هنوز موفق نشده‌اند آنها را شناسایی کنند.

– چطور شده که همه آنها در آن شب برای بازدید از قصر رفته‌اند؟

– به نظر می‌رسد که دو نفر در خیابان مشغول قدم زدن بوده‌اند که چند نفر به آنها برخورد، به آنها پیشنهاد کردند پیش از آنکه قصر قدیمی کاملاً تخریب شود، در زیر نور ماه از آن دیدن کنند. هوا هم آن قدر خوب بوده که کسانی که برای هواخوری بیرون آمده بودند، موافقت کردند. آنها وقتی خیابان را به سمت خانه طی می‌کردند، صدای فریاد را شنیدند. بقیه را هم که خودت می‌دانی.

– عملیات تخریب ادامه دارد؟

باب گفت:

– فعلاً کار تعطیل شده است. چون بازرس دستور داده برای پیدا کردن اتاقهای مخفی دیگر تمام خانه را جستجو کنند، اما تا حالا که نتیجه‌ای به دست نیامده. به نظر می‌رسد شرکت ساختمانی فعلاً دچار تردید شده، چون مسلماً هیچ کس حاضر نمی‌شود در محله‌ای زندگی کند که اشباح در آن رفت و آمد می‌کنند.

ژوپتر فکری کرد و گفت:

– حالا بهتر است بار دیگر به صدایی که باب ضبط کرده، گوش کنیم. باب ضبط صوت را روشن کرد. باز هم طنین فریاد وحشتناکی هوا را شکافت و بعد صدای صحبت مردانی بود که در محل حادثه بودند. ژوپتر که با ابروی گره کرده گوش می داد، بالاخره گفت:

– فکری به نظرم رسیده، که نمی توانم جمع و جورش کنم. راستی، صدای پارس سگی را شنیدم، چه جور سگی بود؟

پیتر گفت:

– نمی فهمم این موضوع چه اهمیتی دارد؟

باب توضیح داد:

– یک سگ کوچک از نژاد تریر با پشم کوتاه. حالا به چه نتیجه ای رسیدی، ژوپ؟

ژوپ اعتراف کرد که هنوز هیچ نتیجه ای نگرفته است. آنها بارها به نوار گوش کردند. اما ژوپتر نمی توانست به مسئله ای که در سرش می چرخید، نظم و ترتیب بدهد. آنها بالاخره ضبط صوت را خاموش کردند و به بررسی بریده جراید مشغول شدند.

پیتر با رضایت گفت:

– به نظر می رسد که بالاخره شبیح تصمیم به نقل مکان گرفته و با توجه به اینکه می خواستند خانه اش را خراب کنند، محل دیگری را برای سکونت انتخاب کرده است. این خیلی منطقی به نظر می رسد.

پیش از آنکه ژوپتر حرفی بزند، تلفن زنگ زد. ژوپتر گوشی تلفن را برداشت.

– الو؟

دستگاهی که روی تلفن نصب شده بود، به کسانی که در دفتر بودند امکان می داد تا به مکالمه گوش کنند.

صدای تلفنچی به گوش رسید:

– مکالمه بین شهری، برای آقای باب اندروز.

پسرها که غافلگیر شده بودند، به هم نگاه کردند. این اولین بار بود که

یکی از آنها تلفن بین شهری داشت. باب گوشی را برداشت.

– الو من باب اندروز هستم.

صدای خانم میانسالی به گوش رسید:

– سلام، من دوشیزه لیدیا وِر از وِردان هستم. می‌خواستم با شما

صحبت کنم.

لیدیا وِرا برادرزادهٔ ماتیاس پیر که باب و پیتِر شیخ او را دیده بودند

– بله خانم، صدایتان را می‌شنوم.

بانوی پیر ادامه داد:

– ممکن است خواهش کنم لطفی به من بکنید؟ آیا می‌توانید همراه

دوستان پیتِر کرانشاو به دیدن من در وِردان بیایید؟

باب با تعجب گفت:

– به وِردان؟

– بله، وِردان نام ملک من است. خیلی مایلم با شما صحبت کنم.

مسئله مربوط به عمویم است. شما دو شب پیش شیخ او را دیدید،

می‌خواهم بدانم چه دیده‌اید. می‌فهمید ...

و ناگهان صدایش لرزید:

– او به وِردان آمده، دیشب، دیشب در اتاق من بود



فصل پنجم

بار دیگر شبخ ظاهر می‌شود

باب به ژوپتر نگاه کرد و او سرش را به علامت موافقت تکان داد.
– با کمال میل خواهیم آمد دوشیزه وِر. البته اگر والدینمان موافقت کنند.

بانوی سالخورده آهی از سر آسودگی کشید و گفت:
– آه! چقدر خوشحال شدم. من چند لحظه پیش با والدینتان صحبت کردم و فکر نمی‌کنم از این بابت مشکلی وجود داشته باشد. وِردان جای قشنگی است. عموزاده‌ام چارلز چانگ وِر^۱ هم اینجاست. می‌دانید، او تقریباً تمام عمرش را چین بوده است؟

جزئیات کارها بسرعت ردیف شد. قرار شد همان شب باب و پِتر به مقصد سانفرانسیسکو سوار هواپیما شوند و ساعت شش، اتومبیلی در فرودگاه در انتظارشان باشد تا آنها را به وِردان ببرد.
باب در حالی که گوشی را می‌گذاشت، گفت:

– خوب! به نظر می‌رسد که دیدن اشباح چندان هم بد نیست. اما راستی، او از تو دعوت نکرد ژوپ! این اصلاً درست نیست.

ژوپتر در حالی که سعی می‌کرد دلخوری‌اش را پنهان کند، گفت:
– خوب این کاملاً طبیعی است. من که شبخ را ندیدم. شما آن را دیدید. در هر حال، من نمی‌توانستم با شما بیایم. فردا عمو و زن عمویم برای خرید لوازم سفر دریایی به سان‌دیه‌گو می‌روند و

من باید مراقب اوضاع در اینجا باشم.

پیتر مخالفت کرد:

– در هر حال، ما یک گروه را تشکیل می‌دهیم و درست وقتی اشباح مشغول گشت و گذار هستند، از هم جدا می‌شویم ...

ژوپتر لبش را گزید و گفت:

– از جهتی به نظرم این طور بهتر است. از آنجایی که شیخ به وردان رفته، شما می‌توانید تحقیقات لازم را برای بازرس رینولدز انجام دهید. من هم اینجا به بقیه کارها رسیدگی می‌کنم. این هم از مزایای تشکیل یک آژانس کارآگاهی است.

حرفهای ژوپتر منطقی بود. در نتیجه، او، پیتر و باب به خانه‌هایشان رفتند. مادرانشان چمدانهای آنها را آماده کرده بودند. پسرها هر کدام چراغ قوه و یک قطعه گچ رنگی مخصوص خود را نیز در چمدان گذاشتند. گچ سبز مخصوص باب و آبی مخصوص پیتر بود. خانم اندروز آنها را به فرودگاه لس‌آنجلس رساند. ژوپتر هم به فرودگاه آمده بود.

– باب، تو مسئولی که تلفنی مرا در جریان قرار بدهی. برای هزینه تلفن هم نگران نباش، پول داریم. اگر شیخ دوباره ظاهر شد، من راهی پیدا می‌کنم تا در اولین فرصت خودم را به شما برسانم.

خانم اندروز پسرش را در آغوش کشید و سفارش کرد:

– فراموش نکن رفتار مؤذبان‌های داشته باشی. خوشحال می‌شوم اگر بتوانی به دوشیزه وِر کمک کنی. می‌گویند او خیلی متشخص است. در ضمن، امیدوارم آنجا به تو خوش بگذرد. مثل اینکه اسب هم دارد. سه نفری می‌توانید به سواری بروید، منظورم با برادرزاده‌اش است. دوشیزه وِر درباره‌ او با من خیلی حرف زده است.

کمی بعد، هواپیما مستقیماً به سمت شمال پرواز کرد. پس از یک ساعت پرواز که با پذیرایی شام در سینی‌های پلاستیکی گذشت، پسرها دوباره از فراز آسمان توانستند زمین را ببینند.

در فرودگاه سانفرانسیسکو، پسری تقریباً به سن و سال پیترو، اما با شانه‌های پهن در انتظارشان بود. صورتش یک امریکایی تمام‌عیار، اما چشمانش کمی مورب بود، درست مانند چینی‌ها. او خود را معرفی کرد:

– من چارلز وِر هستم، اما دوستانم فقط چانگ صدا می‌کنند. پسرها پس از تحویل گرفتن چمدانها به پارکینگی رفتند که پر از اتومبیلهای بزرگ بود. چانگ آنها را به طرف یکی از اتومبیلها راهنمایی کرد. مرد جوانی که به نظر مکزیکی می‌رسید پشت فرمان اتومبیل بود. چانگ گفت:

– پدرو^۱، آقایان مهمان ما هستند: پیترو کرانشاو، باب اندروز. آنها در هواپیما شام خورده‌اند. می‌توانیم مستقیماً به وِردان برویم. پدرو جواب داد:

– سی، سینیور چانگ. بعد چمدانها را عقب اتومبیل گذاشت و پشت فرمان نشست. پسرها پشت صندلی راننده کنار هم نشستند و پدرو حرکت کرد. در تمام مسیر، پیترو و باب با چانگ حرف می‌زدند و به مناظر اطراف نگاه می‌کردند. آنها متوجه شدند که ماشین به سمت سانفرانسیسکو نمی‌رود، بلکه شهر را دور زده، به طرف تپه‌های حومه شهر می‌رود. چانگ توضیح داد:

– این بهترین راه برای رسیدن به تاکستان است. عمه‌ام آنجا را اداره می‌کند. او می‌گوید که اینجا مال من است، اما من خیال ندارم تاکستان را از او بگیرم، حتی وقتی به سن قانونی برسم.

باب و پیترو نمی‌دانستند که تاکستان در حقیقت به دوست جدیدشان که نوه ماتیاس وِر بود، تعلق دارد. چانگ داستان زندگی خود را برایشان تعریف کرد.

– قبل از ازدواج با پرنسس چینی، ماتیاس با یک خانم امریکایی

ازدواج کرده بود که در همه سفرهای ماتیاس همراهش بود. او پسری به نام الی^۱ به دنیا آورد و کمی بعد بر اثر تب سختی در چین مرد. ماتیاس که نمی‌توانست از عهده نگهداری بچه برآید، او را به مدرسه شبانه‌روزی امریکایی‌ها در هنگ‌کنگ فرستاد. مدتی بعد، گرگ پیر دریا با ربودن گردن‌بند جادویی گرفتار مشکلات جدی شد و به ناچار چین را با عجله ترک کرد.

او در این سفر، همسر جدیدش پرنسس چینی را با خود برد، اما پسرش را در هنگ‌کنگ گذاشت. الی که در چین بزرگ شده بود، کشیش و پزشک شد و با یک دختر چینی ازدواج کرد. ثمره این ازدواج پسری به نام توماس^۲ بود. او را هم به مدرسه شبانه‌روزی سپردند، چون کمی پس از تولد او پدر و مادرش در اثر ابتلا به تب زرد مردند. توماس، پدر چانگ هم در چین بزرگ شد. او هم پزشک بود و با یک دختر انگلیسی ازدواج کرد، اما خوشبختی آنها هم دوام زیادی نداشت، طغیان رودخانه زرد کشتی آنها را با خود برد و هر دو غرق شدند.

وقتی صحبت چانگ به اینجا رسید، سکوت کرد. پتر و باب متوجه شدند که سعی دارد بر احساسات خود غلبه کند.

چانگ ادامه داد:

— در آن زمان، من پسر کوچکی بودم. چینی‌ها مرا نجات دادند و پیش خود نگه داشتند. من سالهای زیادی با آنها زندگی کردم. بعدها پدر و مادری که مرا به فرزندخواندگی پذیرفته بودند، با این تصور که زندگی‌ام در خطر است، چون امریکایی بودم و قدرت حاکمه نه علاقه‌ای به من داشت و نه ترحمی، پنهانی مرا به منطقه آزاد هنگ‌کنگ فرستادند و به همان مدرسه شبانه‌روزی سپردند که سابقاً پدر و پدر بزرگم در آنجا بزرگ شده بودند. من چیزی از گذشته‌ام نمی‌دانستم. حتی از نام خانوادگی‌ام اطلاع نداشتم. تنها چیزی که می‌دانستم نام کوچک پدر و مادرم بود. در

مدرسه، مورد توجه یکی از معلمها قرار گرفتم و او پس از مدتی به من گفت که نام خانوادگی‌ام وِرا است. او با عمه لیدیا تماس گرفت و عمه لیدیا خواست که من در اینجا به او ملحق شوم.

من از آن زمان با او زندگی می‌کنم. او آن قدر با من مهربان است که دوست دارم کمکش کنم. خدا می‌داند که حالا چقدر به کمک احتیاج دارم! عمو هارولد هرچه از دستش بر می‌آید، انجام می‌دهد. حالا شیخ پدر پدر بزرگم به سرش زده که ظاهر شود و این امر قضایا را پیچیده‌تر کرده. به هر حال خودتان خواهید دید. من نمی‌توانم چیزی را که هنوز خودم هم نمی‌دانم، برای شما توضیح بدهم.

باب پیش از آنکه سؤالاتش را بپرسد، از خستگی حوادث روز به خواب رفت و زمانی که ناگهان از خواب پرید، آفتاب غروب کرده بود. اتومبیل مقابل خانه بزرگی متوقف شد که از سنگ و چوب ساخته شده و اطراف آن را کوههای بلندی احاطه کرده بود. در نور اندک غروب باب بزحمت درختچه‌هایی را دید که دامنه کوه تا عمق دره را پوشانده بودند. اینها درختچه‌های مو بود.

پیتر گفت:

— رسیدیم باب، تکان بخورا

باب خمیازه‌ای کشید و از اتومبیل پیاده شد. چانگ در حالی که راه را نشان می‌داد، از پله‌های چوبی که به در ورودی خانه می‌رسید، بالا رفت. — به وردان خوش آمدید! این اسم را عمه لیدیا انتخاب کرده. به نظر او املاک خانواده وِرا باید وردان نامیده شود. حالا به تمام این دره وردان می‌گویند.

آنها وارد سالن بسیار بزرگی شدند که دیوارهایش گچ‌کاری شده بود. بانویی سالخورده با ظاهری شکننده، اما پرابهت و باوقار به طرفشان آمد.

— شب بخیر مردان جوان. از ملاقات با شما بسیار خوشوقتم. سفر

خوبی داشتید؟

کاراگاهان تصدیق کردند که سفرشان عالی بود. دوشیزه و ر آنها را یکسره به اتاق غذاخوری راهنمایی کرد.

– مطمئنم که گرسنه هستید. احتمالاً در هواپیما غذا خورده‌اید، اما به هر حال گرسنه هستید. پسرها همیشه گرسنه‌اند، این را همه می‌دانند. شام را با چانگ خواهید خورد. این طوری با هم بهتر آشنا می‌شوید. فردا با هم صحبت می‌کنیم. امروز، روز سختی بود. من خسته‌ام و مایلم زودتر بخوابم.

بعد زنگ برنزی کوچکی را تکان داد. یک پیرزن چینی وارد شد. دوشیزه و ر گفت:

– لی^۱، می‌توانید شام این سه مرد جوان را سرو کنید. مطمئنم چانگ با کمال میل دوباره شام خواهد خورد.

پیرزن چینی صورت پر چین و چروکی داشت. در حالی که برای آماده کردن غذا می‌رفت، گفت:

– حتماً، پسرها همیشه گرسنه. من غذا دادن به پسرها، خوب.

مردی وارد سالن شد. پسرها فوراً هارولد کارلسون را شناختند. او که نگران به نظر می‌رسید، با صدای صاف و دلنشینی گفت:

– شب بخیر مردان جوان! ما در شرایط عجیبی یکدیگر را ملاقات کردیم. دیروز ... همه این جریان به نظر من عجیب است و فقط من نیستم که چنین فکری دارم.

دوشیزه و ر گفت:

– پیترو، باب. امیدوارم شب خوبی داشته باشید. هارولد ممکن است مرا همراهی کنید؟

– البته، عمه لیدیا.

آقای کارلسون بازوی خانم و ر را گرفت و هر دو از سالن خارج شدند. چانگ چراغ را روشن کرد و گفت:

— در اینجا، ناگهان دره تاریک می‌شود. همین حالا، بیرون تقریباً تاریک است. خوب، بهتر است سر میز بنشینیم و صحبت کنیم. اگر سؤالی دارید، پرسید.

لی در حالی که وارد می‌شد، گفت:

— نیست وقت حرف. پسرها باید زیاد بخورند تا بزرگ شوند. بعد میز چرخ‌داری را جلو آورد که رویش بشقابهای گوشت سرد، خوراک گوساله، سبزیجات، سیب‌زمینی، خیارشور و غیره بود. وقتی چشم باب به غذاها افتاد، تازه متوجه شد که چقدر گرسنه است. او با قدمهای بلند به طرف میز رفت، اما در همین لحظه، اتفاق پیش‌بینی‌نشده‌ای مانع از غذا خوردن او شد.

سه پسر می‌خواستند سر میز بنشینند که فریاد بلندی به گوششان خورد. صدا از طبقه بالا بود. بعد سکوت سنگین و ترسناکی حاکم شد. چانگ که به طرف پلکان می‌دوید، گفت:

— صدای فریاد عمه لیدیا بود. می‌روم بینم چه خبر شده. باب، پیترا، لی و چند خدمتکار دیگر هم که خودشان را رسانده بودند، به دنبال چانگ حرکت کردند.

پلکان به راهرویی منتهی می‌شد و در انتهای راهرو دری قرار داشت که باز بود. چراغ اتاق دوشیزه در روشن و او روی تختش افتاده بود. هارولد کارلسون رویش خم شده بود و صدایش می‌کرد. نگرانی در صدایش کاملاً مشهود بود.

— عمه لیدیا، عمه لیدیا صدای مرا می‌شنوید؟

او با دیدن بقیه گفت:

— لی، نمک مخصوص خانم را بیاورید.

زن چینی به طرف حمام دوید، با شیشه کوچکی برگشت و آن را زیر بینی دوشیزه در گرفت.

چند لحظه طول کشید تا دوشیزه در تکانی خورد و به خود آمد. بعد با صدای لرزانی گفت:

– متأسفم. احتمالاً وقتی فریاد زدم، از حال رفتم. خیلی احمقانه است، اما اولین بار بود که این اتفاق افتاد.

چانگ با نگرانی پرسید:

– چه اتفاقی افتاد؟ چرا فریاد زدید عمه لیدیا؟

دوشیزه وِر که سعی داشت جلوی لرزش صدایش را بگیرد، گفت:

– من باز هم شیخ را دیدم. اینجا.

و به فرورفتگی کنار دیوار اشاره کرد.

– شیخ اینجا ایستاده بود. کاملاً می شد او را دید. با چشمان شررباری

به من نگاه می کرد و لباس سبز بلندی به تن داشت. با وجود آنکه

صورتش را هاله ای از غبار و مه پوشانده بود، اما اطمینان دارم خودش

بود.

بعد با صدای آهسته تری ادامه داد:

– او از کار من خشمگین شده، می دانم. ببینید، سالها پیش مادرم به او

قول داده بود که پس از مرگش عمارتِ راکی برای همیشه درسته باقی

بماند. نه خانه و نه زمین آن، نباید فروخته یا به هر ترتیب دیگری تغییر

داده شود. من قول را شکستم و قبول کردم که خانه را بفروشم. آرامش

پرنسس مستوفی به هم خورده است. عمو ماتیاس هدرش را

می پرستید. او هرگز مرا نخواهد بخشید.



فصل ششم حادثه شگفت‌انگیز

حوادث آن شب مانع از آن نشد تا سه پسر جوان با اشتهای کامل شام بخورند و حرف بزنند.

دوشیزه وِر دراز کشیده بود و جوشانده‌ای را که لی تهیه کرده بود، آرام آرام می‌نوشید. لی آشپز و مسئول خرید بود. سایر خدمه را به آشپزخانه فرستاده و دستور اکید داده بودند تا آنچه را اتفاق افتاده برای هیچ کس بازگو نکنند. اما زیاد نمی‌شد روی رازداری آنها حساب کرد. آقای کارلسون در ناهارخوری به پسرها ملحق شد. خیلی پریشان به نظر می‌رسید.

پیتر پرسید:

— و شما آقا، شما هم شبی را دیدید؟
آقای کارلسون سرش را تکان داد.

— من عمه لیدیا را تا در اتاقش همراهی کردم. اتاق تاریک بود. او به تنهایی وارد اتاق شد و من داشتم برمی‌گشتم که صدای فریادش را شنیدم. برگشتم، در اتاق نیمه‌باز بود. دیدم چراغ روشن شد. فکر می‌کنم دست عمه لیدیا روی کلید برق بوده؛ وقتی آن مو... موجود را دیده بی‌اختیار کلید را فشار داده. مسلم است که در روشنایی کامل، مسئله دیدن شبی منتفی است. عمه لیدیا وحشت‌زده دستش را جلوی دهانش گرفته بود. به طرفش دویدم. در همین لحظه بود که از حال رفت.

بعد دستی به پیشانی‌اش کشید و گفت:

— خدمتکاران قضیه را به دیگران خواهند گفت و هیچ راهی برای

جلوگیری از این کارشان وجود ندارد. از فردا صبح، در تمام این ناحیه همه می‌فهمند که در وردان شیخ وجود دارد.

باب پرسید:

— می‌توسید روزنامه‌ها در این باره چیزی بنویسند؟

آقای کارلسون جواب داد:

— روزنامه‌ها؟ آنها تا حالا هم برای ما خیلی دردسر درست کرده‌اند. چیزی که مرا نگران کرده، کارگرها هستند. عمه لیدیا تلفنی به شما گفته بود که در اتاقش شیخ دیده، این طور نیست؟
باب و پیتر تأیید کردند.

— خوب. تنها او نیست. دو نفر از خدمتکاران هم شیخ را دیده‌اند. درست وسط پاسیو. آنها کاملاً وحشت‌زده بودند. من متقاعدشان کردم که دچار اوهام شده‌اند، یا حداقل امیدوارم که متقاعد شده باشند، اما امروز در تمام دره حرفی بجز شیخ راکی که در وردان رفت و آمد می‌کند، نبود.
چانگ پرسید:

— عمو هارولد، شما فکر می‌کنید کارگرها راضی نباشند در جایی که شیخ دارد، کار کنند؟

آقای کارلسون با ناراحتی گفت:

— بله! این شیخ بالاخره ما را خانه خراب می‌کند!

بعد با آرامش اضافه کرد:

— اما نباید مهمانان را با این سؤالات ناراحت کنیم.

و از پسرها پرسید:

— مایلید مرواریدهایی را که دیروز پیدا کردیم، از نزدیک ببینید؟

باب و پیتر با خوشحالی موافقت کردند. شب گذشته، فرصتی برای دیدن کشف آقای کارلسون نداشتند.

آقای وکیل آنها را به دفترش راهنمایی کرد. در آنجا، یک میز کار، چند گلاسور و گاو صندوقی وجود داشت.

کارلسون جلوی گاو صندوق خم شد و قفل و رمز را باز کرد. یک جعبه

مقوایی را از درون صندوق بیرون آورد و روی میز گذاشت. بعد گردن‌بند را روی کاغذ سبز تیره‌ای گذاشت که زیبایی و شکوهش را بهتر نشان می‌داد.

باب و پتر برای دیدن گردن‌بند روی آن خم شدند. چانگ هم از آنها پیروی کرد. مرواریدها درشت و نامنظم بودند، با رنگی خاکستری و کاملاً مات که هیچ شباهتی به مرواریدهای گرد و درخشان صورتی‌رنگی که مادر باب به گردن می‌انداخت، نداشتند.

پتر اشاره کرد:

— برای مروارید، رنگ عجیبی است.

آقای کارلسون تأیید کرد و گفت:

— این نوع مروارید از خلیج کوچکی در اقیانوس هند به دست می‌آید. حتی در آنجا هم فکر نمی‌کنم دیگر بتوانند چنین مرواریدهایی صید کنند. چینی‌ها برای مرواریدهایی با این رنگ و شکل ارزش فوق‌العاده‌ای قائل هستند و معتقدند که این مرواریدها جادویی‌اند، اما دلیلش را نمی‌دانم. قیمت این گردن‌بند باید حداقل صد هزار دلار باشد.

چانگ فریاد زد:

— عمو هارولد، پس عمو لیدیا می‌تواند بدهی‌هایش را بپردازد و

تاکستان را از این وضعیت نجات بدهد!

آقای وکیل پاسخ داد:

— چندان هم مطمئن نیستم. یادت باشد، به نظر می‌رسد که ماتياس این

مرواریدها را به همسرش هدیه داده. در نتیجه، باید بستگان همسرش وارث قانونی آن باشند، نه بستگان خودش.

چانگ اعتراض کرد:

— اما خانواده همسرش او را طرد کردند. به هر حال، تا آنجا که من

می‌دانم، تمام اشراف چینی در جریان انقلاب چین کشته شدند.

آقای کارلسون گفت:

— حتماً عده‌ای مهاجرت کرده‌اند. به هر حال، من نامه‌ای از یک وکیل

چینی که در سانفرانسیسکو زندگی می‌کند، دریافت کرده‌ام. او ادعا می‌کند یکی از موکلینش از بستگان خواهر پرنسس ماست. این وکیل درخواستی در مورد دریافت مرواریدها ارسال داشته، چون موکلش مصراً خواهان آنهاست. به عبارت دیگر، به این ترتیب کار به دادگاه کشیده می‌شود و شاید سالها طول بکشد تا قانون تعیین کند مرواریدها به چه کسی تعلق دارند.

چانگ از ناراحتی کبود شده بود. می‌خواست حرفی بزند که صدای پای در راهرو شنیده شد و چند ضربه به در خورد.

آقای کارلسون گفت:

— داخل شوید!

در باز شد. مردی میانسال، قوی‌هیکل، سبزه با چشمانی نافذ وارد دفتر شد. او در حالی که نفس نفس می‌زد، بدون اینکه کوچکترین توجهی به پسرها بکند، گفت:

— آقای کارلسون، سه نفر از کارگرهای مکزیکی همین حالا شیخ را نزدیک کارگاه شماره یک دیده‌اند. همه ترسیده‌اند.

— خدای من! وحشتناک است! الآن می‌آیم جانین^۱!

بعد گردن‌بند را داخل گاوصندوق گذاشت، در آن را بست و در حالی که پسرها دنبالش بودند، با عجله به طرف بیرون خانه دوید. یک جیب مقابل در خانه ایستاده بود. همه داخل اتومبیل نشستند. باب ناچار شد روی پای پتر بنشیند. جانین پشت فرمان قرار گرفت، دور زد و با شتاب در تاریکی ناپدید شد.

باب و پتر چنان مراقب بودند تا از ماشین به بیرون پرت نشوند که حتی اگر تاریکی شب هم مانع نمی‌شد، مجالی برای لذت بردن از مناظر را نمی‌یافتند. جیب که روی جاده ناهموار بسرعت پیش می‌رفت، ناگهان جلوی یک ساختمان ترمز کرد. چند نورافکن قوی دیوار سنگی را که

1. Janen

کاملاً نو به نظر می‌رسید، روشن کرده بود.

همه از ماشین بیرون پریدند. بوی غلیظ تفاله انگور هوا را پُر کرده بود. چانگ برای دوستانش توضیح داد:
- آقای جانین مباشر ماست. او مسئول امور تاکستان و کارگاه آب‌انگورسازی است.

مبشر نورافکن‌ها را خاموش کرد. بلافاصله مرد جوانی که لباس کهنه‌ای به تن داشت، جلو آمد. جانین با صدای تهدیدآمیزی پرسید:
- خوب هنری^۱؟ بعد از رفتن من باز هم شبیح دیده شد؟
مرد جواب داد:

- نه آقای جانین، چیزی دیده نشد.

مبشر سؤال کرد:

- آن سه نفر مکزکی کجا هستند؟

هنری بازوهایش را به نشانه بی‌اطلاعی بالا انداخت و با ناراحتی گفت:

- من از کجا بدانم؟ با تمام قوا فرار کردند. احتمالاً به دهکده وردان رفته‌اند و همین حالا در یک کافه مشغول تعریف کردن ماجرا برای مردم هستند.

آقای جانین گفت:

- این دقیقاً همان اتفاقی است که نباید می‌افتاد. چرا جلوی‌شان را نگرفتید؟

هنری گفت:

- من سعی کردم قانعشان کنم، اما آنها از ترس دیوانه شده بودند.

آقای کارلسون پرسید:

- بگو ببینم، آنها در این ساعت اینجا چه می‌کردند؟

جانین توضیح داد:

– من خواسته بودم اینجا بیایند. آنها قبلاً راجع به شیخ بیش از اندازه حرف زده بودند. می‌خواستم با تک‌تک آنها صحبت کنم و بهشان اخطار کنم که اگر نمی‌خواهند اخراج شوند، بهتر است ساکت بمانند. متأسفانه دیر رسیدم، چون وقتی منتظر من بوده‌اند، به نظرشان رسیده که چیزی دیده‌اند. بیچاره‌ها آن قدر راجع به شیخ حرف زده بودند که فکر کردند شاید شیخ دیده‌اند. حتماً همین طور بوده، زیاده‌روی در توهمات، چه می‌دانم!

آقای کارلسون گفت:

– توهمات یا غیر از آن، حالا که حسابی گرفتار شدیم. بهتر است به دهکده بروید و تا آنجا که می‌توانید سعی کنید آنها را آرام کنید.
– بله آقای کارلسون. اول شما را به خانه برسانم؟
– حتماً. در این باره ...

آقای کارلسون به پیشانی‌اش زد و ناگهان گفت:

– خدای من! چانگ. به خاطر می‌آورید که بعد از گذاشتن مرواریدها در گاوصندوق در آن را قفل کرده باشم؟
– نمی‌دانم عمو هارولد. شما جلوی گاوصندوق بودید. من چیزی ندیدم.

پیتر گفت:

– من دیدم.
و در حالی که سعی داشت از حافظه‌اش کمک بگیرد، اضافه کرد:
– شما در گاوصندوق را بستید و بعد دستگیره‌اش را چرخاندید.
کارلسون وسط حرفش پرید:

– بله، بله، اما رمز صندوق را هم تغییر دادم؟

پیتر سعی کرد به یاد بیاورد. بالاخره گفت:

– فکر نمی‌کنم.

کارلسون گفت:

– من هم همین احساس را دارم. مرواریدها را در گاوصندوق گذاشتم، اما پیش از تغییر رمز از خانه خارج شدم. جانین، هرچه سریعتر مرا به

خانه برسانید، بعد برگردید و دنبال پسرها بیایید.

جانسن داخل جیب پرید و گفت:

– خوب چانگ، بهتر است چراغ‌قوه پیش شما باشد.

و آن را به سمت چانگ انداخت. اتومبیل حرکت کرد و در تاریکی

ناپدید شد.

باب گفت:

– عجب! این شب همزمان همه جا هست. اما چانگ، چرا همه از

اینکه مردم در این باره حرف بزنند، وحشت دارند؟

سه پسر کنار هم ایستاده بودند. تاریکی همه جا را پوشانده بود و فقط

صدای حشرات سکوت را می‌شکست.

چانگ گفت:

– چون فصل برداشت محصول است و باید انگورها را بچینند و آب

آنها را بگیرند. اگر انگور بیش از حد برسد و کاملاً رسیده شود

آب‌انگورش خراب می‌شود.

با توجه به اینکه انگورچینی یک کار فصلی است، بیشتر کارگرها برای

کار به اینجا نخواهند آمد. ما تعدادی کارگر امریکایی داریم و بقیه

مکزیک‌ها و چینی‌ها هستند، اما همه آنها فقیر، بی‌سواد و خرافاتی

هستند. از اولین روزی که شنیدند شب یکی از افراد خانواده‌ی وِر در راکی

دیده شده، نگران شدند. اما حالا با این وضع آن قدر وحشت‌زده

می‌شوند که دیگر راضی نمی‌شوند اینجا کار کنند و ما هم نمی‌توانیم

کارگرهای دیگری برای برداشت محصول پیدا کنیم. در نتیجه، تمام

محصول بزودی از بین می‌رود و این یک فاجعه است، چون عمه لیدیا

همین حالا هم تا گلو زیر بار قرض است.

پیتر دلسوزانه گفت:

– لعنتی! مگر شما عقل ندارید. می‌گذارید یک شب شما را خانه خراب

کند؟

چانگ گفت:

– نه، من نمی‌توانم چنین چیزی را قبول کنم. روح پدر بزرگم

نمی‌خواهد صدمه‌ای به ما بزند، این احتمالاً کار شیطان است.
چانگ با چنان اعتقادی حرف می‌زد که باب دلش می‌خواست
حرفهایش را باور کند. اما بعد از دیدن سایه مه‌آلودی که لباس چینی به
تن داشت، آیا باز هم می‌توانست شکی داشته باشد که ماتیاس ور دوباره
نزد زندگان بازگشته است.

سکوت آزاردهنده‌ای حکمفرما شد.

باب گفت:

— با توجه به اینکه مکزیکی‌ها شیخ را اینجا دیده‌اند، باید سعی کنیم
او را در همین محدوده پیدا کنیم.

پیتر مخالفت کرد و گفت:

— من ... من فکر نمی‌کنم این کار فایده‌ای داشته باشد. به هر حال من
قبلاً او را دیده‌ام. تو با او چه کار داری؟ می‌خواهی با مهربانی دستش را
بفشاری؟

چانگ گفت:

— در هر صورت، شیخ تا حالا به کسی حمله نکرده. ما نباید از او
بترسیم. حتی با باب است. باید از کارگاه بازدید کنیم. شاید این فرشته یا
شیطان هنوز هم اینجا باشد.

چانگ چراغ‌قوه را روشن نکرد تا باعث وحشت این موجود
ماوراءالطبیعی، حالا هرچه که بود، نشود. او شروع کرد تا ساختمان را
دور بزند. پسرها دنبالش راه افتادند. همین‌طور که راه می‌رفتند، سعی
داشتند در میان تاریکی چیزی پیدا کنند، اما بجز ساختمان سیاه و
تاریکی شب چیزی وجود نداشت.

چانگ در حالی که وسایلی را که بزحمت دیده می‌شد، نشان می‌داد، با
صدای آهسته‌ای گفت:

— این خمرها مخصوص تهیه آب‌انگور است. انگور را داخل این
خمرها له می‌کنند. بعد آب‌انگور را داخل خمره می‌ریزند و به وسیله
پمپ وارد بشکه‌ها می‌کنند.

پیتر پرسید:

— بشکه‌ها کجا هستند؟

— در معدن قدیمی که از آن به عنوان انبار استفاده می‌کنیم. حرارت و رطوبت آنجا ثابت است ...

باب بزحمت گوش می‌داد. او سعی داشت با نگاه تاریکی را بکاود، اما حاصلی نداشت. پسرها سر جای اولشان برگشتند، بدون آنکه هیچ چیز خاصی دیده باشند.

چانگ پیشنهاد کرد:

— بهتر است داخل ساختمان برویم. می‌خواهم خمره‌ها و دستگاهها را به شما نشان بدهم. همه دستگاهها کاملاً جدید هستند. عمر هارولد سال پیش آنها را خرید، اما هنوز نتوانستیم پولشان را بدهیم. به همین دلیل، عمه لیدیا خیلی نگران است.

در همین لحظه، نور چراغهایی تاریکی را شکافت. جیب در نزدیکی پسرها متوقف شد.

جانسن دستور داد:

— زودتر سوار شوید. من شما را به منزل می‌رسانم، چون بعد باید به دهکده بروم و خرابکاری مکزیک‌ها را به هر شکلی که شده، رفع و رجوع کنم.

چانگ گفت:

— متشکرم آقای جانسن. ما می‌توانیم پیاده برگردیم. کمتر از دو مایل راه است. چراغ‌قوه را بگیرید. ماه بالا آمده و جاده براحتی دیده می‌شود. جانسن گفت:

— هر طور که میل‌تان است. امیدوارم این وحشت بی‌اساس به همه سرایت نکرده باشد، در غیر این صورت فردا بیشتر از ده دوازده نفر کارگر نخواهیم داشت.

جیب با سرو صدا در جهتی که چراغها سوسو می‌زد، به راه افتاد و دور شد. پیتر پرسید:

– باب از اینکه پیاده برویم، ناراحت نمی‌شوی؟
 – برعکس. از وقتی زانو بند را باز کرده‌ام، احتیاج به کمی تمرین دارم.
 چانگ گفت:

– پس آهسته راه می‌رویم.
 آنها در جاده راه افتادند. زمین زیر نور ماه سفید به نظر می‌رسید. بوی
 انگور از همه طرف به مشام می‌رسید. چانگ که ساکت بود، بالاخره
 گفت:

– مرا ببخشید، اصلاً همراه خوبی نیستم. آخر به عمه لیدیا فکر
 می‌کردم. این مزرعه و کارگاه برای او خیلی مهم است. او و مادرش همه
 عمر خود را صرف اینجا کرده‌اند. حالا ممکن است برای پرداخت
 بدهی‌ها ناچار به فروش همه آنها بشود. فقط یک امید باقی مانده: باید
 ثابت کنیم مرواریدهای جادویی مال ماست تا بتوانیم آنها را بفروشیم.
 پتر که سعی داشت امیدوارش کند، گفت:

– من مطمئنم که شما موفق می‌شوید. بگو ببینم چانگ، تو واقعاً
 فکر می‌کنی یکی از ارواح خبیثه است که به شکل روح پدر بزرگ تو
 درآمده و ظاهر می‌شود؟
 چانگ جواب داد:

– بله. در چین همه باور دارند که ارواح خبیثه وجود دارد.
 آنها به منزل رسیدند و داخل شدند. چراغ سالن هنوز روشن بود. اما به
 نظر می‌رسید کسی در طبقه پایین نیست.
 چانگ گفت:

– خدمتکاران خوابیده‌اند. اما عجیب است که عمو هارولد منتظر ما
 نشده. او می‌خواست با شما صحبت کند. باید در دفترش باشد.
 پسرها از راهرو گذشتند و به دفتر رسیدند. در زدند. ناله‌های خفه و
 ضربات گنگی به گوش رسید.

چانگ سرعت در را باز کرد. هارولد کارلسون روی زمین بود. مچ
 دست و پایش محکم با طناب بسته شده و پاکتی روی سرش کشیده بود.

چانگ فریاد زد:

— عمو هارولد!

و با عجله به طرفش دوید و پاکت را پاره کرد. صورت متشنج وکیل دیده شد، اما بیچاره هنوز نمی‌توانست حرف بزند، چون دهانش را بسته بودند. چانگ چاقویی از جیبش بیرون آورد و دستمال را پاره کرد. نفس وکیل کم‌کم جا آمد. چانگ بقیه طنابها را برید. آقای کارلسون روی صندلی نشست و مچ دستش را مالید.

پیتر پرسید:

— چه اتفاقی افتاده؟

آقای کارلسون ماجرا را این‌طور شرح داد:

— وقتی وارد دفتر شدم، یک نفر که پشت در پنهان شده بود خودش را رویم انداخت و مرا محکم نگه داشت. نفر دوم دست و پا و دهانم را بست. بعد مرا روی زمین انداختند و این پاکت را روی سرم کشیدند. بعد شنیدم که در گاوصندوق را باز کردند و من ...
و در همین لحظه، انگار حدس زده بود که چه اتفاقی افتاده، به طرف گاوصندوق پریدم. در گاوصندوق نیمه‌باز بود. او در را کاملاً باز کرد و دستش را داخل گاوصندوق برد و بیرون آورد ...
— خالی.

و با ناامیدی صورتش را چنگ زد و ناله کنان گفت:

— مرواریدهای جادویی، آنها را دزدیده‌اند.



فصل هفتم

نتیجه گیری ژوپیتر

در راکتی، ژوپیتر با لبهای به هم فشرده در سالن خانه نشسته بود و فکر می کرد. او نیم ساعت بعد بلند شد و فریاد بلندی کشید. وقتی نفسش تمام شد، نشست. ژوپیتر بیچاره! او که مثل گوجه فرنگی قرمز شده بود، منتظر ماند.

صدای پایی در حیاط شنیده شد. در باز شد و سر کنراد^۱ یکی از کارگرهای قوی هیکل آقای جونز از لای در داخل شد.

– چی بود ژوپ؟ یک نفر فریاد می کشید. انگار داشتند سرش را می بریدند، داشتم با خودم فکر می کردم چه اتفاقی افتاده؟

ژوپیتر به سردی گفت:

– من بودم. پس تو صدای مرا شنیدی؟

– بله، کمی. پنجره اتاقت باز بود. پنجره اتاق من هم همین طور. تو طوری فریاد می زدی که انگار روی میخ نشسته ای.

ژوپیتر به پنجره نگاه کرد. در صورتش هنوز اثری از خشم دیده می شد.

کنراد پرسید:

– چرا فریاد زدی؟ چه اتفاقی افتاده؟

– همه چیز مرتب است. فقط فراموش کرده بودم پنجره را ببندم.

– اگر همه چیز مرتب است، چرا فریاد زدی؟

– می خواستم تمرین کنم.

کنراد نگران شد.

– بگو ببینم ژوپ. نکند درد داری؟

– نه، نه. می‌توانی برگردی. امشب دیگر فریاد نمی‌زنم.

– چه بهتر. خیلی مرا ترساندی!

کنراد خارج شد و در حالی که سرش را تکان می‌داد، به طرف خانه کوچکی که در پنجاه متری خانه جونز با برادرش هانس^۱ زندگی می‌کرد، به راه افتاد.

ژوپتر فکر می‌کرد. چیزی در ذهنش می‌چرخید، اما نمی‌توانست آن را جمع و جور کند. بالاخره بلند شد و آه عمیقی کشید:
– دیگر وقت خواب است.

او با خود فکر کرد: «نمی‌دانم باب و پتر در وِردان چه می‌کنند؟» در همین لحظه صدای زنگ تلفن بلند شد. انگار می‌خواست به سؤال او جواب بدهد. تلفن بین شهری با پرداخت هزینه در مقصد از جانب باب اندروزا ژوپتر با هیجان پرداخت هزینه را پذیرفت.

– چه خبر باب؟ شبخ را دیدی؟

– نه، اما دوشیزه وِرد آن را دید و نمی‌توانی حدس بزنی چه اتفاقی افتاده ...

ژوپتر سفارش کرد:

– خوب آرام باش و هرچه اتفاق افتاده، به ترتیب و بدون عجله تعریف کن. در ضمن، جزئیات را فراموش نکن.

باب می‌خواست خبر جدید و تکان‌دهنده را فوراً اعلام کند: سرقت مرواریدهای جادویی. اما رئیس عادتشان داده بود با روش خاصی کار کنند. در نتیجه، باب گزارش خود را از ملاقات با چانگ وِرد شروع کرد و تمام حوادث را به ترتیبی که اتفاق افتاده بودند، تعریف کرد. بالاخره با شرح موضوع مرواریدها گزارش پایان یافت.

ژوپتر گفت:

– نمی‌شد این مسئله را پیش‌بینی کردا پلیس را در جریان قرار دادید؟
– آقای کارلسون به کلانتر بیکسبی^۱ خبر داد و او اینجا آمد. اما او
پیرمردی است که تحرک چندانی ندارد. با توجه به اینکه این منطقه در
حومه شهر است، در واقع پلیسی ندارد.

– کلانتر باید معاون جوانتری داشته باشد؟

– بله، اما معاونش کاری نمی‌کند. فقط هر سه دقیقه یک بار می‌گوید:
«می‌خواهم خودم را دار بزنم». به نظر کلانتر دزدهای حرفه‌ای به وسیله
روزنامه‌ها از بودن مرواریدها در اینجا خبردار شده و از سانفرانسیسکو
اینجا آمده‌اند. آنها وقتی دیده‌اند آقای کارلسون خارج شده، از یکی از
پنجره‌های بالکن داخل خانه شده‌اند. مرواریدها را برداشته و در
جستجوی چیزهای دیگری هم بوده‌اند که آقای کارلسون سرزده برگشته.
در نتیجه، دست و پایش را بسته‌اند و دستمالی در دهانش گذاشته‌اند تا
نتواند فریاد بزند. بعد هم پاکتی روی سرش کشیده‌اند تا چیزی نبیند.
آقای کارلسون فقط به خاطر دارد که یکی از آنها قدکوتاه و دومی
قوی‌هیکل بوده است. کلانتر حدس می‌زند آنها در راه بازگشت به
سانفرانسیسکو هستند. او به پلیس سانفرانسیسکو خبر می‌دهد، اما
مطمئن نیست که این کار فایده‌ای هم داشته باشد.

ژوپتر لبهایش را می‌جوید. فرضیه کلانتر منطقی به نظر می‌رسید.
دربارۀ مرواریدهای جادویی تبلیغات زیادی شده بود و جای هیچ تعجبی
نبود، اگر سارقین از این فرصت مناسب برای سرقت آنها استفاده کنند. از
بدشانسی، آقای کارلسون رمز گاوصندوق را باز کرده بود و همین
بی‌احتیاطی کار آنها را آسانتر کرده بود، اما... اما ژوپتر مطمئن نبود که بین
ناپدید شدن مرواریدها و ظهور شیخ هیچ رابطه‌ای وجود نداشته باشد.
بالاخره گفت:

— خوب، سعی کنید در جریان امور باشید. دلم می‌خواست پیش شما بیایم، اما عمو و زن عمویم دست‌کم تا فردا بر نمی‌گردند. در نتیجه باید اینجا باشم. اگر خبر جدیدی شد، تلفنی مرا در جریان بگذار. بعد تلفن را قطع کرد. از اینکه در محل نبود، غمگین شد. او بلافاصله به خواب رفت و خواب دید که صدای آشنایی می‌شنود، اما نمی‌توانست آن را بشناسد.

صبح روز بعد، به خاطر نداشتن چه خوابی دیده و امیدوار بود روز آرامی داشته باشد تا فرصت کند درباره‌ی آنچه باب به او گفته بود، فکر کند. اما مثل اغلب اوقات، آن روز برخلاف انتظارش روز بسیار پرکاری بود. حدود ساعت پنج بود که ژوپیتر فکری به ذهنش رسید، یک فکر بکرا به کنراد گفت:

— باید بروم پرس و جویی کنم. پسرهای خوبی باشید و اگر مشتری آمد، کارش را راه بیندازید. تا ساعت شش بمانید و بعد در مغازه را ببندید.

کنراد در حالی که طبق معمول مغازه را مرتب می‌کرد، گفت:
— بسیار خوب ژوپ.

ژوپیتر روی دوچرخه پرید و تا قصر وِر که نزدیک رودخانه و در منطقه پُر دار و درختی قرار داشت، پدال زد.

وقتی خیابان را تا انتها آمد، اتومبیل پلیسی را دید که جلوی در ورودی پارک شده بود. مأمور یونیفورم‌پوش سرش را از اتومبیل بیرون آورد. ژوپیتر یکی از مأموران را شناخت که روز گذشته نرده جلوی در را کنار زده بود. او با صدای تهدیدآمیزی گفت:

— آهای پسر، بی‌خود پیاده نشو. همه‌ی روز مشغول رد کردن آدمهای کنجکاو از این اطراف بودم. دیگر صبرم تمام شده.

ژوپیتر ایستاد و سؤال کرد:

— چرا این قدر آدم کنجکاو اینجا هست؟

— به خاطر وجود شبیح. مردم می‌خواهند چیزی به عنوان یادگاری از

اینجا بپرند. یک تکه گچ، سنگ. فرقی نمی‌کند، هر چیزی. اگر می‌گذاشتیم کارشان را بکنند، دیگر برای خراب کردن ساختمان احتیاجی به کارگرها نبود. یالاً برو.

— من برای بردن یادگاری نیامدم. مرا نمی‌شناسید؟ دیروز با بازرس رینولدز اینجا بودم.

مرد در حالی که نزدیکتر آمد، نگاهی به او انداخت و گفت:
— درست است.

ژوپتر کارت ویزیتی را از جیبش بیرون آورد و به طرف پلیس گرفت. روی آن نوشته شده بود:

سه کارآگاه جوان

همه نوع خدمات کارآگاهی

۲۲۲

سرپرست گروه: ژوپتر جونز

معاون: پیتر کرانشاو

مسئول تحقیقات و بایگانی: باب اندروز

مأمور پلیس پوزخندی زد، اما جلوی خنده‌اش را گرفت. شب پیش این پسر با رئیس او، بازرس رینولدز بود و به نظر می‌رسید مناسبات نزدیکی با هم دارند.

— خوب، که این طور. شما کارآگاه خصوصی هستید. بازرس از شما خواسته کاری برایش انجام دهید؟

ژوپتر با لحنی که سعی داشت اهمیت حرفهایش را نشان بدهد، گفت:

— در حال حاضر مشغول انجام تحقیقاتی هستم که اگر به نتیجه برسد، برایش جالب توجه خواهد بود.

بعد توضیحاتی در مورد کارش داد. مأمور پلیس اجازه داد.

— موافقم، می‌توانید بروید.

ژوپتر از جاده سنگفرش به سمت قصر رفت. نگاهی به دیوار انداخت که قسمتی از آن را خراب کرده بودند و متوجه شد که دیوار بسیار قطور است. وارد قصر شد، اما وقتش را برای پیدا کردن اتاقهای مخفی تلف نکرد. بازرس رینولدز قبلاً همه جا را جستجو کرده بود و اگر چیزی پیدا نکرده بود، معنی اش این بود که هر تلاشی در این خصوص بی‌نتیجه است. او مستقیم به طبقه بالا رفت، روی آخرین پله ایستاد و به سمت بیرون چرخید ... با تمام قوا فریاد بلندی کشید. یک دقیقه صبر کرد، بعد به طبقه همکف آمد و دوباره چنان فریادی کشید که حتی مرده‌ها را از خواب بیدار می‌کرد. بعد به آرامی خارج شد و نزد پلیس بازگشت.

— خوب آقای پلیس. صدای مرا شنیدید؟

— بله کاملاً. بار اول صدای فریاد ضعیف بود و بعد فریاد بلندتری شنیده شد. توجه داشته باشید که در بسته بود.

ژوپتر گفت:

— شبی که شبخ ظاهر شد هم در بسته بود.

ژوپتر به اطراف نگاه کرد و متوجه بیشه‌ای نزدیک قصر شد. بعد، رو به پلیس کرد و گفت:

— یک بار دیگر هم گوش کنید.

و پشت درختها رفت. یک بار دیگر فریاد کشید و نزد پلیس بازگشت.

— این بار صدایش را بلند و کاملاً واضح شنیدم. اما با این کار، سعی دارید چه چیزی را ثابت کنید؟

— که شبخ بیرون از خانه فریاد زده، مگر اینکه ریه‌های فوق‌العاده‌ای داشته.

مأمور پلیس خندید و گفت:

— من نمی‌دانستم که اشباح هم ریه دارند.

— درست است مسئله همین جاست.
بعد از کنار مأمور پلیس دور شد و او را مات و مبهوت تنها گذاشت.
وقتی به طرف دوچرخه‌اش می‌رفت، مرد صدایش کرد.
— راستی. این علامتهای سؤال روی کارت ویزیت شما چه معنایی دارد؟

ژوپتر با لذت لبخند زد. این علامتهای سؤال همیشه توجه مردم را جلب می‌کرد. او توضیح داد:
— علامت سؤال نشانه همه معماهایی است که سه کارآگاه جوان سعی در حل آنها دارند.

مأمور پلیس همچنان گیج ایستاده بود که ژوپتر با دوچرخه به طرف محله نوسازی شده‌ای که فاصله چندانی با خانه او نداشت، به راه افتاد.
در جیبش بریده روزنامه‌ای بود با اسامی و آدرس چهار مردی که هنگام ظاهر شدن شیخ حضور داشتند و با پلیس صحبت کرده بودند، در آن نوشته شده بود.

ژوپتر اول به سراغ آدرسی رفت که دورتر از بقیه بود و تازه جلوی در رسیده بود که اتومبیلی کنار خیابان توقف کرد و مردی از آن خارج شد. او صاحب خانه بود، آقای چارلز دیویس^۱.

آقای دیویس هرچه را که می‌دانست، برای ژوپتر تعریف کرد. او و یکی از همسایگانش برای پیاده‌روی بیرون رفته بودند که دو نفر عابر سر حرف را با آنها باز کرده بودند. آقای دیویس آنها را نمی‌شناخت، اما فکر کرده بود که در همان محله زندگی می‌کنند، چون آنها هم قدم می‌زدند. آنها پیشنهاد کرده بودند که زیر نور مهتاب به دیدن قصر او بروند و تا پیش از آنکه آنجا را خراب کنند، آن را ببینند. یکی از آنها که صدای کلفتی داشت، آن قدر اصرار کرده بود که دیویس و همسایه‌اش موافقت کرده و چراغ‌قوه‌هایشان را همراه برداشته بودند.

1. Charles Davis

هر چهار مرد به طرف قصر رفتند و همچنان که پیش می‌رفتند مرد صدا کلفت دو نفر دیگر را نیز متقاعد کرده بود که با آنها همراه شوند و خنده‌کنان گفته بود:

— ارزشش را دارد برای دیدن یک قصر جن‌زده برویم. اگر کمی شانس بیاوریم، شبح را می‌بینیم.
ژوپتر پرسید:

— او واقعاً همین کلمات را به زبان آورد: «شبح را می‌بینیم؟»
— همین کلمات یا چیز دیگری که همین معنی را می‌داد. عجیب‌تر آنکه واقعاً هم همین طور شد.
ژوپتر پرسید:

— شما اصلاً دو نفر اول را نمی‌شناختید؟
— فکر می‌کنم یکی از آنها را قبلاً دیده بودم، اما دومی کاملاً برایم غریبه بود. فکر کردم در همین محله زندگی می‌کند، چون اینجا جدیداً ساخته شده و ما هنوز همه همسایه‌ها را نمی‌شناسیم.
— وقتی به خانه رسیدید چند نفر بودید؟

— شش نفر. یکی گفته بود هفت نفر، اما اشتباه است. من از تعداد افراد اطمینان دارم، حداقل وقتی در خیابان بودیم. البته ممکن است یک نفر از روی کنجکاوی دنبال ما آمده و پس از ما وارد خانه شده باشد. داخل قصر تاریک بود. در هر حال، کسی به فکر شمردن افراد نبود. بعد از آخرین اتفاقی که افتاد، از هم جدا شدیم و ما چهار نفر بودیم که با پلیس تماس گرفتیم. نمی‌دانم دو نفر دیگر چه شدند. حدس می‌زنم ترجیح می‌دهند دور از جنجال و تبلیغات باشند.

در همین موقع، سگ کوچکی از نژاد فوکس - تریور عرض باغچه را طی کرد و با سر و صدا دور و بر آقای دیویس به جست و خیز پرداخت.
آقای دیویس سگش را نوازش کرد و به او گفت:
— بخواب دو مینو! بخواب!

حیوان نفس نفسی زد و روی چمنها ولو شد. ژوپتر به خاطر آورد که یکی از بازدیدکنندگان خانه، سگی از همین نژاد داشته و از آقای دیویس پرسید که آیا دومینو هم در آن شب همراه او بوده است یا نه؟

مرد جواب داد:

— مسلماً. وقتی شبها برای هواخوری می‌روم، دومینو را هم با خودم می‌برم.

ژوپتر به سگ نگاه کرد. سگ هم به ژوپتر نگاه کرد. انگار می‌خواست به او بگوید: «من چیزی را می‌دانم که تو نمی‌دانی!» ژوپتر ابروهایش را درهم کشید. باز هم چیزی در سرش می‌چرخید، اما نمی‌توانست آن را جمع و جور کند. چند سؤال دیگر از آقای دیویس پرسید، اما چیزی دستگیرش نشد. از آقای دیویس تشکر کرد، سوار دوچرخه شد و به طرف خانه به راه افتاد. او همان طور که رکاب می‌زد، فکر می‌کرد.

وقتی به پارادایس دو بروکانت رسید، در اصلی بسته بود و خورشید تازه غروب کرده بود. ژوپتر متوجه شد که بیشتر از آنچه حدس می‌زده، بیرون بوده. کنراد با خیال راحت در خانه نشسته بود و پیپ می‌کشید.

— سلام ژوپ. آن قدر مشغول فکر کردن هستی که هر لحظه ممکن است سرت منفجر شود.

ژوپتر پرسید:

— کنراد دیشب صدای فریاد مرا شنیدی؟

— بله شنیدم. مثل صدای فریاد حیوانی بود که داشتند سرش را می‌بریدند. البته نمی‌خواهم تو را ناراحت کنم ...

— نه، ناراحت نمی‌شوم. برعکس امیدوار می‌شوم. اما اگر پنجره اتاق من و تو بسته بود، صدایم را نمی‌شنیدی، مگر نه؟ حتی اگر به اندازه دو تا حیوان فریاد می‌زدم؟

— احتمالاً نه. خوب حالا؟

ناگهان ژوپیتر متوجه مسئله شد. این فریاد ... این سگ ... حتماً سگ چیزی می‌دانست. در داستانهای شرلوک هولمز هم یک «ماجرای سگ»^۱ وجود داشت، واتسون از کارآگاه معروف انگلیسی پرسید: «ماجرای سگ چیست؟» و شرلوک هولمز پاسخ داد: «ماجرای سگ این بود که سگ ماجرای نداشت.»

معما، بله! اما در هر حال ...

ژوپیتر بدون آنکه پاسخ کنراد را بدهد، با شتاب از خانه خارج شد و به طرف قصر قدیمی به راه افتاد. پلیسی که مأمور خانهٔ وِر بود، صدای فریادش را وقتی داخل خانه بود، نشنیده بود، اما وقتی از خانه خارج شده بود، صدای این فریاد بوضوح به گوشش رسیده بود. این خیلی معنی داشت.

ژوپیتر به اتاقش رفت. ضبط‌صوت را برداشت و یک بار دیگر به نوار گوش کرد: فریاد شبیح ... صحبت مردها ... و بعد تمام جزئیاتی را که باب برای او تعریف کرده بود، یک به یک به یاد آورد.

ناگهان با هیجان فریاد زد:

— همه چیز جور در می‌آید. همه چیز کاملاً جور در می‌آید.

صدای فریاد. این نکته که کسی نمی‌دانست آنجا شش نفر بودند یا هفت نفر. ماجرای سگ.

ژوپیتر اکنون معما را دریافته بود. هنوز هم خیلی چیزها بود که او نمی‌دانست، اما بتدریج همه چیز روشن می‌شد ...

با وجود آنکه هوا بسرعت تاریک می‌شد، ژوپیتر زحمت روشن کردن چراغ را به خودش نداد. گوشی تلفن را برداشت و از تلفنچی درخواست یک مکالمهٔ بین شهری کرد. می‌خواست با باب اندروز در وِردان صحبت کند.

۱. اشاره است به داستان آرتور کانن دوئل، درندهٔ باسکرویل، ترجمهٔ مزده دقیقی، هرمس، (کارآگاه)، ۱۳۸۳.

تلفن مدتی زنگ زد. بالاخره دوشیزه وِرگوشی را برداشت و ژوپتر سراغ باب را گرفت.

دوشیزه وِر با صدای لرزانی گفت:

– شما دوست او ژوپتر هستید؟

– بله دوشیزه وِر. من به نتایج جالبی رسیدم. می خواستم با باب

صحبت کنم، چون ...

دوشیزه وِر حرف او را قطع کرد و با لکنت گفت:

– باب اینجا نیست، پتر هم همین طور. حتی خواهرزاده ام، چانگ هم

نیست. همه آنها ناپدید شده اند!



فصل هشتم

دزدا

آن روز صبح، زمانی که ژوپیتر در پارادایس دو بروکانت مشغول انجام کارها بود، باب، پتر و چانگ در دره وردان اسب سواری می کردند و هیچ کدام پیش بینی نمی کردند چه حوادث عجیب و خطرناکی در انتظارشان است.

آنها آماده می شدند تا از انبارهای نگهداری انگور وردان دیدن کنند. انبارها در حقیقت معدنهای قدیمی حفر شده در شیب غربی دره بودند. مسئله مهم این بود که در خانه نمانند، چون این امر نه تنها فایده ای نداشت، بلکه خطرناک هم بود.

بی فایده بود، برای آنکه اگر حق با کلانتر بیکسبی بود. مرواریدها توسط دزدان از سانفرانسیسکو خارج شده بود. در نتیجه، پرس و جو در محل بی نتیجه بود و البته خطرناک، برای آنکه روزنامه نگاران زیادی به منطقه آمده بودند و دوشیزه وِر که پیر و ناتوان بود، می ترسید مبادا حضور این سه نفر در وردان باعث کنجکاوی روزنامه نگاران شده و شایعات جدیدی بر سر زبانها بیفتد.

به همین دلیل، پسرها با عجله ناهار خوردند، به اصطبل رفتند و اسبها را زین کردند. در واقع، چانگ اسبها را زین کرد، چون باب و پتر چیزی از این کار نمی دانستند.

وقتی سوار اسب شدند و به طرف انبارها حرکت کردند، هر سه چراغ قوه ای همراه خود داشتند. آنها از تاکستانهایی گذشتند که خوشه های زیبای انگور قرمزشان زیر نور خورشید می رسیدند.

چانگ غمگین بود:

– می‌بایست دست‌کم صد نفر کارگر در آنجا مشغول چیدن انگورها باشند و چند کامیون آنها را به محل دستگاههای فشار ببرند. اما فعلاً حدود ده دوازده نفر بیشتر نیستند و فقط یک کامیون اینجا است. بقیه از ترس نیامده‌اند و اگر این وضعیت ادامه پیدا کند عمه لیدیا هرگز نمی‌تواند بدهیهایش را پردازد و بزودی ورشکست می‌شود.

باب و پیترو سعی کردند حرفی بزنند تا روحیه دوستشان را تقویت کنند. پیترو با لحن اطمینان‌بخشی گفت:

– ژوپیترو خیلی زرنگ است. شرط می‌بندم همین حالا دارد روی این قضیه کار می‌کند. اگر بتواند راهی برای دور کردن شیخ از اینجا پیدا کند، شاید کارگراها برگردند.

چانگ گفت:

– باید هرچه زودتر راه چاره‌ای پیدا کنیم، وگرنه کارگراها جای دیگری مشغول به کار می‌شوند. امروز صبح لی می‌گفت که من باعث همه این گرفتاریها هستم و از یک سال و نیم پیش که از هنگ‌کنگ آمدم، سبب بدبختی همه خانواده شده‌ام و باید به آنجا برگردم.

باب فریاد زد:

– چه مزخرفاتی! چطور ممکن است کسی موجب بدبختی کسی شود، در حالی که فقط برای او آرزوهای خوب دارد؟

چانگ سرش را تکان داد و گفت:

– نمی‌دانم. هیچ شکی نیست از وقتی من آمدم، مشکلات زیادی در اینجا پیش آمده. خمره‌ها سوراخ شده‌اند، دستگاهها شکسته‌اند، آب‌انگور ترش شده.

پیترو با اعتراض گفت:

– اما اینها که تقصیر تو نیست.

– بستگی دارد... اگر من به هنگ‌کنگ برگردم، شاید شیخ هم با من بیاید و خوشبختی دوباره به وردان لبخند بزند. اگر مطمئن بودم، همین

فردا برمی‌گشتم، چون به هیچ قیمتی در دنیا حاضر نیستم باعث ناراحتی عمه لیدیا بشوم.

باب تصمیم گرفت موضوع صحبت را عوض کند و پرسید:
 – تو دوشیزه وِر را عمه لیدیا صدا می‌کنی و آقای کارلسون را عمو هارولد. نسبت شما دقیقاً چیست؟ ماتیاس وِر پدر بزرگ تو بود، درست است؟

چانگ حرف باب را تصحیح کرد:
 – پدر پدر بزرگم. دوشیزه وِر عمه پدرم است و آقای کارلسون پسر عموی اوست. من از روی ادب او را عمو صدا می‌کنم. ما فامیل دیگری نداریم.

پتر که به دره تنگ و ماریچی که پوشیده از درختان انگور بود، نگاه می‌کرد، با صدای آهسته‌ای گفت:
 – پس همه اینجا مال توست ...

– نه. ابدأ. مال عمه لیدیاست. او در نظر داشت اینجا را به من ببخشد، اما من قبول نکردم. حالا تصمیم دارد قانوناً اینجا را به من واگذار کند. اما من تصمیم گرفتم نصف اینجا را به عمو هارولد بدهم. هرچه باشد، او بود که به عمه لیدیا کمک کرد تا این منطقه موقعیت کنونی‌اش را پیدا کند. با وجود این، اگر قرار شد برای پرداخت بدهیها اینجا را بفروشند، دیگر هیچ کس چیزی نخواهد داشت.

جیبی به طرف آنها می‌آمد. چانگ سوار اسب سیاه چموشی به نام این^۱ بود و ناچار بود او را محکم نگه دارد. پتر سوار بر مادیان جوانی به نام نلی^۲ بود. نلی هم کمی عصبی بود. اما باب هیچ مشکلی با اسبش که میرآگنده نامیده می‌شد، نداشت. چون خیلی قوی هیکل و آرام بود.

جیب توقف کرد و آقای جانسن سرش را از اتومبیل بیرون آورد:

– سلام چانگ. امروز صبح خیلی‌ها نیامدند، درست است؟

پسر سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

جانین ادامه داد:

— سه کارگر دیشبی حسابی کار را خراب کردند. همین طور که حادثه را تعریف می‌کردند، هرچه را که دوست داشتند، به موضوع شبی اضافه کردند که فکر می‌کردند دیده‌اند. حالا شبیح تبدیل به نوعی اژدها شده که از دهانش شعله‌های آتش بیرون می‌آید. همه کارگرها وحشت زده شده‌اند. من سعی کردم کارگرهای دیگری استخدام کنم، اما شک دارم موفق شوم. می‌روم به دوشیزه و گزارش بدهم. به شما اطمینان می‌دهم که مسئله عجیبی نیست.

جانین گاز داد و جیب سرعت ناپدید شد. پسرها دوباره اسبها را می‌کردند. چانگ که سعی می‌کرد غم خود را پنهان کند، با خود فکر کرد: «با غصه خوردن نمی‌توانم کمکی به عمه لپدیا بکنم. باید از زمان بهترین استفاده را کرده»

آنها از دره بالا آمدند. گاهی توقف می‌کردند و چانگ بقیه کارگاهها را نشان می‌داد. کمی بعد از ظهر گرسنه شدند. ساندویچ و فلاسک آب همراه داشتند و یونجه برای اسبها که در کیسه بود. چانگ گفت:

— من جای خوش آب و هوا و مناسبی را سراغ دارم.

او دوستانش را به طرف ساختمان قدیمی کارگاهی برد که جز در مواقعی که کار زیاد بود، از آن استفاده نمی‌شد. آنها از ساختمان گذشتند و به طرف دامنه غربی دره پیش رفتند. صخره‌ها روی دامنه کوه سایه انداخته بود. پسرها از اسب پایین آمدند، افسارشان را به درخت بستند و به آنها توپره زدند.

پیاده به طرف صخره سنگی راه افتادند که در دره جلو آمده بود. آن را دور زدند و در مقابل غار ورودی عریضی ایستادند که در صخره حفر شده بود. دری از چوب بلوط راه ورود را بسته بود.

چانگ گفت:

– این یکی از همان انبارهایی است که برایتان گفته بودم. بعد با قدرت در را فشار داد و موفق شد آن را باز کند. داخلِ غار بسیار تاریک بود.

چانگ گفت:

– بعد از ناهار با هم گشتی می‌زنیم. بعد به سراغ موتور برق رفت و سعی کرد آن را روشن کند، اما نتوانست.

– تعجبی ندارد. برق اینجا را خودمان تولید می‌کنیم و دینام مربوط به انبارها را فقط وقتی به کار می‌اندازند که مشغول کار در داخل انبارها باشند. اما مهم نیست، چون چراغ‌قوه داریم.

بعد چراغ‌قوه را روشن کرد. پسرها راهروی طویلی را دیدند که در درون صخره پیش رفته بود. تیرهای چوبی، سقف را نگه می‌داشتند. صدها بشکه در دو طرف پشت سر هم قرار داشتند. در وسط راهرو، ریلهایی کشیده شده بود که رویشان واگون مسطحی قرار داشت.

چانگ شرح داد:

– بشکه‌ها را روی واگون می‌گذارند، تا نزدیک در خروجی می‌برند و مستقیماً بار کامیون می‌کنند. بهتر است همین جا بنشینیم و غذایمان را بخوریم.

پسرها که خیلی دلشان می‌خواست استراحتی کنند، روی زمین ولو شدند. زمین آنجا خنک بود، در حالی که بیرون از غار گرما بیداد می‌کرد. در انبار باز بود و پسرها در حالی که غذا می‌خوردند، دره را هم تماشا می‌کردند. دستگاه قدیمی پرس انگور طوری قرار داشت که آنها می‌توانستند بدون آنکه دیده شوند، بیرون را ببینند.

وقتی خوردن غذا تمام شد، مشغول حرف زدن شدند. چانگ از زندگی در هنگ‌کنگ تعریف کرد و گفت که آنجا دوستانش همیشه در کنارش بودند، در حالی که اینجا تقریباً تنهاست.

در همین موقع پسرها چند اتومبیل قدیمی را دیدند که در چند صد

متری آنها پشت دستگاه پرس توقف کرد. ده دوازده مرد جوان قوی هیکل پیاده شدند و در کنار هم ایستادند، انگار منتظر چیزی بودند.

چانگ اخمی کرد و گفت:

— آنها الآن باید مشغول چیدن انگورها باشند. امروز که روز بیکاری نیست!

جیب آقای جانین در کنار بقیه اتومبیلها ایستاد و او وارد کارگاه شد. افرادی نیز همراهش بودند.

چانگ زیر لب گفت:

— شاید برای راه‌اندازی ماشینهای قدیمی آمده‌اند. عجیب است که امروز را برای این کار انتخاب کرده باشند. من خیلی از جانین خوشم نمی‌آید، اما کارش را خوب بلد است و روی کارگرا نفوذ دارد، فقط خیلی خشن است ...

بعد به دوستانش نگاه کرد و ادامه داد:

— حالا که استراحت کردیم، اگر مایلید از انبارها بازدید کنیم.

پیتر جستی زد و چراغ‌قوه‌اش را برداشت. اما روی سنگها سر خورد و برای اینکه تعادلش را از دست ندهد، مجبور شد چراغ‌قوه‌اش را رها کند. وقتی چراغ‌قوه را برداشت، چراغ و شیشه آن شکسته بود.

— آه. چه افتضاحی! حالا دیگه چراغ‌قوه ندارم.

چانگ گفت:

— دو تا چراغ‌قوه کافی است، اما ...

بعد نگاهی به جیب که جلوی کارگاه پرس بود، انداخت.

— تو می‌توانی چراغ‌قوه آقای جانین را قرض بگیری، همان که دیشب به من امانت داد. فکر می‌کنم هنوز در جعبه ابزار باشد. پیش از آنکه هوا تاریک شود، آن را به او برمی‌گردانیم. می‌روم آن را بیاورم.

پیتر گفت:

— نه، نه. این من بودم که چراغ‌قوه را شکستم، خردم هم باید بروم.

چانگ یادداشتی برای آقای جانین نوشت تا او را در جریان بگذارد.

— او از اینکه وسط کار مزاحمش شوند، متنفر است. یادداشت را در جعبه ابزار بگذارد. در هر حال، چراغ قوه مال عمه لیدیا است. دلیلی وجود ندارد از آن استفاده نکنیم.

پیتر سوار اسب شد و تا نزدیک جیب رفت. اسب که دیگر خسته نبود، می خواست تاخت کند و پیتر مجبور شد تلاش زیادی کند تا او را وادار به یورتمه رفتن کند.

او با یک دست جعبه ابزار را باز و داخل آن را جستجو کرد. چراغ قوه گوشه جعبه بود. آن را برداشت و از قلاب کمربندش رد کرد. به جای آن، یادداشت چانگ را گذاشت و برای آنکه مطمئن شود آقای جانین یادداشت را خواهد دید، در جعبه را بست. وقتی کارش تمام شد، به طرف انبار حرکت کرد.

هنوز صد متری نرفته بود که صدای فریادی شنید. جانین کنار جیب ایستاده بود، به پیتر نگاه می کرد و فریاد می کشید.

پیتر چراغ قوه را در هوا تکان داد و به جعبه ابزار اشاره کرد. به این امید که جانین به فکر خواندن یادداشت بیفتد. اما او این کار را نکرد، بلکه شتاب زده داخل اتومبیل پرید و با سرعت دنبال پیتر حرکت کرد. کارگرها از کارگاه خارج شدند و ایستادند تا صحنه تعقیب را تماشا کنند.

پیتر وقتی دید جانین می خواهد به او برسد، اسب را نگه داشت و به او نهییب زد:

— آرام باش، آرام باش.

مادیان پیر که عصبی شده بود، چند قدم این طرف و آن طرف کرد. اسب بیچاره گوشهایش را پایین انداخته بود و چشم از جیب که با سر و صدا نزدیک می شد، بر نمی داشت.

جانین ترمز کرد و طوری از ماشین بیرون پرید که انگار از روی صندلی به بیرون پرت شده و بعد به طرف پیتر حمله کرد. او فریاد می زد:

— دزد کوچکا پسرک خودسرا به تو یاد می دهم. من، به ...

پیتر بقیه حرفهای او را نشنید. مادیان که از این همه خشونت وحشتزده شده بود، عنانگسیخته به طرف کوه تاخت. از پیتر هیچ کاری برای متوقف کردن اسب ساخته نبود. پاهایش را به زین چسبانده بود و با هر دو دست آن را محکم گرفته بود. سوارکار بیچاره، فقط در این فکر بود که از روی اسب سرنگون نشود.



فصل نهم فرار

مادیان بین دو ردیف درختچه‌های مو می‌تاخت و مستقیم به طرف پرتگاهی که در غرب تاکستان بود، پیش می‌رفت. پتر که کاری از دستش بر نمی‌آمد، خود را به دستِ حوادث سپرده بود.

دامنه کوه شیب نامناسبی داشت. مادیان خود را به طرف همان جاده ناهمواری انداخت که در دامنه کوه کشیده شده بود. شیب تند باعث شد اسب سرعتش را کم کند. همین قدر کافی بود تا پتر وضعیت مناسبی بگیرد و خطر سقوط خود را کمتر کند.

او بالاخره فرصت یافت سرش را برگرداند و آنچه را پشت سرش اتفاق می‌افتاد، ببیند.

آقای جانین همچنان در تعقیب او بود. اما وقتی به پرتگاه رسید مجبور شد اتومبیل را متوقف کند. او در حالی که با عصبانیت مشتش را در هوا تکان می‌داد از ماشین بیرون پرید. پتر، باب و چانگ را دید. ظاهراً آنها صحنه را دیده بودند و چهارنعل به سمت او می‌تاختند. جیب را دور زدند و از پرتگاه بالا رفتند.

چانگ سوار بر اسب سیاه‌رنگش، این جلوتر بود. او مرتب به اسب نهیب می‌زد و چیزی نمانده بود به پتر برسد. برعکس، باب که سوار بر می‌رگنده بود، پیشروی چندانی نداشت.

سر یک پیچ، نلی مادیان پتر چنان با شتاب دور زد که چیزی نمانده بود پتر از روی اسب بیفتد، اما موفق شد تعادلش را حفظ کند و همان طور که به زین چسبیده بود، اسب به تاخت جلو می‌رفت.

پیتر صدای پای این را شنید که نزدیکتر می‌شد. چانگ روی گردن مادیان خم شد و افسار نلی را از نزدیک دهنه گرفت و بتدریج اسب را وادار کرد تا سرعتش را کم کند. مادیان کم‌کم آرام شد و مقاومتی نکرد. هر دو اسب در حالی که کف به دهان داشتند و نفس نفس می‌زدند، کنار هم ایستادند.

پیتر بدون آنکه هیجانش را پنهان کند، گفت:

– متشکرم چانگ! واقعاً متشکرم! بدون تو یا تا حالا به سانفرانسیسکو رسیده بودم یا روی زمین پرت شده بودم!

چانگ به او نگاه کرد، اما به نظر می‌رسید فکرش جای دیگری است. پیتر با نگرانی پرسید:

– چی شده چانگ؟ کار بدی کردم؟

چانگ به آرامی گفت:

– داشتم با خودم فکر می‌کردم که چرا جانین اسبت را رم داد؟

– عمداً این کار را نکرد. از دست من عصبانی بود، حتی به من گفت:

«دزد کوچک، پسر خودسره، فکر می‌کنم خیلی عصبانی است.»

چانگ گفت:

– وقتی از کنارش رد شدم، به نظر می‌آمد از عصبانیت دیوانه شده است. همیشه یک اسلحه برای کشتن مارزنگی همراه دارد. اسلحه را از جیبش در آورده بود، ممکن بود تو را بکشد.

پیتر حیرت‌زده گفت:

– همه این کارها فقط برای اینکه چراغ‌قوه‌ای را از او امانت گرفتم که

حتی مال خودش هم نیست!

بعد، چراغ‌قوه را از گوشه کمر بندش بیرون کشید و با تردید به بررسی آن پرداخت.

چانگ فریادی کشید:

– اما اینکه چراغ‌قوه او نیست. منظورم این است که این چراغ‌قوه‌ای

نیست که او معمولاً همراه دارد و دیروز به من قرض داد.

پیتر گفت:

– این در جعبه ابزار بود. چون چراغ قوه دیگری آنجا نبود، من فکر کردم این همان چراغی است که تو گفتی و می توانم آن را بردارم.

چانگ پرسید:

– ممکن است آن را به من نشان بدهی؟

– حتماً.

پیتر چراغ قوه را در دست چانگ گذاشت.

– چقدر سبک است! فکر نمی کنم باطری داشته باشد.

– دیگه بدترا یعنی آقای جانین برای چراغ قوه ای که حتی قابل استفاده

هم نیست، این قدر عصبانی شده؟

چانگ گفت:

– مگر اینکه ...

همین لحظه باب هم در حالی که از هیجان نفس نفس می زد، از راه رسید. میگردنده تصمیم گرفته بود به آرامی از شیب بالا بیاید، به همین دلیل باب نمی دانست دوستانش کجا هستند. وقتی آنها را دید، با آسودگی نفسی کشید و گفت:

– خوب، پس شماها اینجا هستید!

و وقتی متوجه شک و تردیدشان شد، پرسید:

– چه اتفاقی افتاده؟

چانگ با صدای آرامی گفت:

– الان می فهمیم چه چیزی باعث عصبانیت جانین شده.

بعد، درپوش چراغ قوه را برداشت. در محل باطری بسته ای با کاغذ ابریشمی جاسازی شده بود. چانگ بسته را با دو انگشت بیرون کشید و زیر نگاه دقیق باب و پیتر با احتیاط آن را باز کرد. محتویات بسته در میان دستانش پخش شد و در زیر نور آفتاب بی رنگ عصر با تلالو ماتی درخشید.

پیتر فریاد زد:

– مرواریدهای جادویی!

باب ناله کرد:

– پس جانین آنها را دزدیده!

چانگ دندانهایش را به هم فشرد و بالاخره گفت:

– بله، خودش آنها را دزدیده یا دو نفر از کارگروهایش را وادار کرده تا آنها را بدزدند. بعد آنها را داخل چراغ قوه پنهان کرده. خیلی جالب است. هیچ کس اینجا دنبالشان نمی گشت. به این ترتیب، او می تواند هر جا می رود، آنها را در جیب همراهش داشته باشد.

باب گفت:

– مسلماً او حدس نمی زد ما چراغ قوه را برداریم.

چانگ اضافه کرد:

– وقتی وارد کارگاه شد، ما را نمی دید و خیالش راحت بود. در هر حال، معلوم نیست با کارگروها مشغول چه کاری بود؟ شاید توطئه ای ترتیب می داد. کم کم دارم فکر می کنم او درباره همه گرفتاری های ما خیلی چیزها می دانست، اما حرفی نمی زد.

پیتر گفت:

– باید به خانه برگردیم و فوراً به آقای کارلسون خبر بدهیم. مطمئنم که عمو و عمه ات کلاتر را در جریان خلافت های جانین قرار می دهند.

چانگ گفت:

– فکر نمی کنم این کار آن قدرها هم ساده باشد. جانین آدم خطرناک، خشن و بی شرمی است. مطمئناً نمی گذارد ما به این سادگی مچش را باز کنیم.

باب با نگرانی پرسید:

– چه کار می تواند بکند؟

چانگ روی زمین نشست و گفت:

– خواهیم دید. باب، تو اینجا بمان و مراقب اسبها باش. من و پیتر برمی گردیم تا ببینیم در دره چه خبر است.

چانگ و پتر افسار اسبها را به باب سپردند و راه افتادند. آنها بدون مواجه شدن با هیچ مشکلی به محلی رسیدند که اگر روی صخره‌ها دراز می‌کشیدند، می‌توانستند بدون آنکه خودشان دیده شوند، تمام دره را ببینند.

دو مرد حفاظ ورود به محوطه را می‌بستند. جیب به طرف دهکده که در سمت دیگر دره قرار داشت، در حرکت بود. دو تا از اتومبیل‌هایی که جلوی کارگاه پارک شده بودند، به سمت ورودی محوطه حرکت کردند و راه را بستند.

چانگ نفس عمیقی کشید و گفت:

— جانین رفته اسبها را بیاورد و افرادش راههای ورود به محوطه را بسته‌اند. ما نمی‌توانیم با اسب پایین برویم، چون اتومبیلها راه را بسته‌اند. اگر پیاده هم برویم، حتماً به دام می‌افتیم.

— منظورت این است که در چنگ او هستیم؟

— او این طور فکر می‌کند. در ضمن، نمی‌توانیم به عقب برگردیم.

— اگر جلو برویم چی؟

— به تنگه هاش^۱ می‌رسیم. این راه سرتاسر تنگه کشیده شده و زمین بسیار ناهمواری دارد. در آخر هم به جایی می‌رسد که به جاده سانفرانسیسکو منتهی می‌شود. اگر از این راه برویم، جانین ردمان را می‌گیرد و افرادش را با اتومبیل می‌فرستد تا راه ما را ببندند. در نتیجه محاصره می‌شویم. او می‌خواهد ما را به دام بیندازد تا مرواریدها را پس بگیرد.

پتر گفت:

— سر در نمی‌آورم. حتی اگر مرواریدها را هم از ما پس بگیرد، ما هرچه

را می‌دانیم به همه خواهیم گفت.

چانگ با چنان خونسردی گفت:

— اشتباه تو همین جاست. دستهای پتر لرزید. چانگ ادامه داد:
— ما دیگر هیچ وقت حرفی نخواهیم زد، به هیچ کس. فراموش نکن که
این مردها همه همدست جانین هستند و هیچ کس هرگز نخواهد فهمید
چه بر سر ما آمده است.

پتر که تازه متوجه موضوع شده بود، دندان قروچه‌ای کرد.
اما چشمان چانگ برقی زد و ادامه داد:

— اما من فکری دارم. مدتی طول می‌کشد تا جانین اسبها را به اینجا
بیاورد. او فکر می‌کند که ما در چنگ او هستیم. اما ما از دستش فرار
می‌کنیم.

پتر گفت:

— خیالم راحت شد.

هر دو به طرف نقطه‌ای که باب منتظرشان بود، دویدند و هر سه سوار
اسب شدند. باب بی‌صبرانه پرسید:

— خوب چی شد؟

پتر گفت:

— جانین راه را بسته. او مرواریدها را می‌خواهد و برای به دست
آوردنشان حاضر است دست به هر کاری بزند. حالا برویم! ما این راه
را تا گردنه ادامه می‌دهیم و بعد وارد تنگه‌ی هاش می‌شویم. من جلو
می‌روم.

این باگامهای بلند به راه افتاد. چانگ می‌خواست سریع بروند و در
عین حال اسبها را هم خسته نکنند. باب سوار می‌رگنده بود و اسب
هیچ توجهی به شتاب سوارکارش نداشت، اما به هر حال، ناچار بود
هم‌پای نلی اسب پتر جلو برود.

نیم‌ساعت بعد، آنها به گردنه رسیدند. گردنه سنگلاخی و خلوت بود و
هیچ نشانی از بقیه افراد نبود. باز هم نیم‌ساعتی جلو رفتند. حالا دیگر در
عمق گردنه سنگی بودند. در آنجا کمی توقف کردند تا اسبها نفسی تازه
کنند.

جانگ گفت:

این راه به سمت راست تا جادهٔ سانفرانسیسکو ادامه دارد. جانین
از طرف متظر ما خواهد بود. در نتیجه، ما به سمت چپ می‌رویم.
من با احتیاط به راه افتاد و کاملاً مراقب بودم پاهایش را جای مناسبی
بیارم.

جانگ گفت:

خوب نگاه کنید. تا چند دقیقه دیگر، دو سنگ زردرنگ در فاصلهٔ ده
متری بالای سرمان خواهیم دید.
ده دقیقه بعد پتیر که چشمان تیزی داشت، سنگها را دید و فریاد

زدیدمشان.

هر سه از اسب پایین پریدند. جانگ روی کفل اسبها زد و آنها که
الگیر شده بودند، به تاخت دور شدند.

جانگ گفت:

از حالا به بعد پیاده می‌رویم. ممکن است مجبور باشیم مقداری از
بار روی زانو یا حتی خزیده جلو برویم. اسبها برای آب خوردن به برکهٔ
چکی خواهند رفت که در انتهای تنگه است. جانین بالاخره پیدایشان
کند، اما چند ساعتی طول می‌کشد، چون در حال حاضر در جادهٔ
فرانسیسکو در جستجوی ماست. بهتر است راه بیفتیم!

ز میان سنگهای بزرگی که زیر پایشان می‌فلتید، پسرها به طرف
نگاه به راه افتادند. جانگ راه را نشان می‌داد و پتیر به باب کمک
کرد.

وقتی به اولین سنگ زردرنگ و پایین سنگ دوم رسیدند، حفرةٔ رسپی
در میان سنگها دیدند.

جانگ گفت:

این یک غار است. در گذشته، در داخل غار، رگه‌های طلا وجود
داشت و کسی که رگه‌ها را پیدا کرد، تونل طوبیلی اینجا حفر کرد. خودتان

بزودی می‌بینید. باید قبل از آنکه جانین و افرادش تنگه را ببندند، داخل شویم.

چانگ داخل فضای تاریک و ظلمانی شد. باب و پتر بدون آنکه هیچ تصویری از مقصد نهایی داشته باشند به دنبالش بودند، اما به چانگ اطمینان داشتند.



فصل دهم زندانیان

داخل غار وسیع بود و تیرهای چوبی سقف تونل را نگه می‌داشتند. چند قطعه سنگ وسط راه قرار داشت.

چانگ گفت:

— نقشه من این است. در این کوهستان یک شبکه از راهها و دهلیزها وجود دارد. سابقاً در این صخره‌ها طلا وجود داشت و کسانی که در جستجوی طلا بودند، هرکدام تونلی برای خود حفر می‌کردند. وقتی من به اینجا آمدم، با پیرمردی به نام دون دون‌کان^۱ آشنا شدم که تمام عمرش را به کندن باقیمانده رگه‌های طلا گذرانده بود. او حالا خیلی پیر است و در خانه سالمندان زندگی می‌کند، اما قبلاً معدن را به من نشان داده بود. فوق‌العاده بود. او متوجه شده بود که تعدادی از تونلها به انبارهای نگهداری شراب که در دامنه دیگر کوه قرار دارند، راه دارند.

پیتر فریاد زد:

— خدای من! می‌خواهی بگویی در مدتی که جانین دنبال ماست، در معدن پرسه بزنیم؟

— کاملاً درست است. ما از یکی از انبارهایی که کمتر از دو مایل از خانه فاصله دارد، بیرون خواهیم آمد و قبل از آنکه دست جانین به ما برسد، داستان را به دیگران خواهیم گفت. یکی یا دو تا از گذرگاهها بسیار تنگ و عبور از آنها مشکل است. فقط یک مرد ریزنقش یا یک پسر

لاغر اندام می تواند از آن عبور کند. اما من آخرین باری که از آنجا رد شدم، تقریباً شش ماه پیش، به مانع غیر قابل عبوری برخورد نکردم. باب آب دهانش را بسختی فرو داد. نور چراغ قوه ها بزحمت اطراف را روشن می کرد. آنها وحشت زده و نگران بودند. باب فکر کرد، راههای پریچ و خم زیرزمینی آدم را به یاد زمین بازی در بعد از ظهر روزهای تعطیل می اندازد و در حالی که گچ سبزرنگی را که همیشه همراه داشت، در دست می فشرد ادامه داد:

– فکر نمی کنی بهتر باشد مسیرمان را نشانه گذاری کنیم؟ ممکن است راه را گم کنیم.
چانگ گفت:

– ما راه را گم نخواهیم کرد. به علاوه اگر مسیر را نشانه گذاری کنیم، جانین ما را براحتی پیدا می کند. به نظر می رسید خیلی از خودش مطمئن است. اما باب می دانست که اتفاق وقتی می افتد که آدم انتظارش را ندارد. پتر هم همین عقیده را داشت. او بالاخره گفت:

– گوش کنید. رمز ما یک علامت سؤال خواهد بود که از آن برای نشانه گذاری مسیر استفاده می کنیم. اما چند جا هم پیکانهایی می کشیم تا اگر جانین تا اینجا ما را تعقیب کرد، گمراه شود.
چانگ قبول کرد و گفت:

– شک دارم جانین تا داخل معدن ماجراجویی اش را ادامه بدهد، چون از وجود آن هم اطلاعی ندارد. بهتر است جلوی در ورودی هیچ نشانه ای نگذاریم تا جانین متوجه آن نشود. داخل غار هم از علامت سؤال و پیکان به صورت درهم استفاده می کنیم.

تصمیم گیری انجام شد و پسرها وارد قسمتهای عمیق تر معدن شدند. دهلیز باریک و سقف کوتاه بود. گه گاه به تونلهایی می رسیدند که دهلیزها را قطع می کرد و جویندگان طلا دهها سال پیش حفر کرده بودند. باب مسئول علامت گذاری راه صحیح با علامت سؤال بود و در جاهایی هم

پیکانهایی می کشید. پس از مدتی به جایی رسیدند که سقف ریزش کرده بود. دهلیز تبدیل به تونلی شده بود که می بایست در آن خزید و جلو رفت.

چانگ گفت:

— اول من رد می شوم.

بعد، چراغ قوه کهنه را که مرواریدها در آن بود، به پیتر داد.

— این را بگیر. اگر مجبور شوم زمین را حفر کنم، چراغ قوه دست و پا گیر می شود.

پیتر شیء گرانبها را داخل قلاب کمربندش که محکم بسته شده بود، گذاشت:

— باشد. اما حیف شد که جایی را روشن نمی کند.

چانگ گفت:

— حق با توست. ما فقط دو تا چراغ داریم. باب تو چراغ قوه ات را به پیتر بده. من با چراغ قوه خودم اول رد می شوم. تو دنبال من بیا و پیتر هم آخر از همه. به این ترتیب، هر سه نفر در راه نور خواهیم داشت.

باب اصلاً دلش نمی خواست چراغ قوه اش را از خود جدا کند، چون چراغ قوه اش محکم، سنگین و پرنور بود و همین موضوع به او آرامش می داد. اما متوجه شد که چانگ حق دارد و تسلیم شد. صرف نظر از همه مسائل، بدون چراغ قوه راحت تر می توانست سینه خیز برود، در ضمن خیلی حساس بود و پاهایش زود خسته شده بودند.

آنها پس از طی مسافتی حدود صد متر، ناچار شدند گاه چهار دست و پا و سینه خیز جلو بروند. چانگ چند بار مجبور شد اطراف مسیر را بکند تا راه قابل عبور شود. ناگهان سنگ بزرگی از پشت باب سر خورد و او را در همان گوشه ای که نشسته بود، گیر انداخت. در تمام مدتی که پیتر خم شده بود و سعی می کرد به ترتیبی او را خلاص کند، باب با ترس و وحشتی که در دلش بود، مبارزه می کرد.

زمانی که بالاخره خلاص شد، نفس زنان گفت:

– متشکرم پیتر.

وقتی بالاخره به جایی رسیدند که ارتفاع دهلیز عادی شد، دیگر برای باب رمقی نمانده بود. چند لحظه سه نفری دراز کشیدند تا استراحتی کنند. بالای سرشان تیرهای چوبی زیر وزن کوه خم شده بودند و به نظر می‌رسید هر لحظه ممکن است همه چیز فرو بریزد، اما سالها بود که همچنان استوار و پا برجا مانده بودند.

چانگ گفت:

– قسمت سخت راه را آمده‌ایم. البته هنوز یک گذرگاه مشکل باقی مانده، اما بسختی راهی که آمده‌ایم، نیست. راستش لذت بخش‌تر از هر چیز این است که جانین نمی‌تواند تا اینجا بیاید: آخر راستش خیلی چاق است.

در مدت کوتاهی که استراحت می‌کردند، چانگ خلاصه‌ای از وضعیت محل را برایشان شرح داد.

– معادن طلا در ۱۸۴۹ کشف شد و در طول سالها مورد بهره‌برداری قرار گرفت. بعد، اکثر معدنچیان رفتند، اما آنهایی که فعالتر بودند به کندن کوه ادامه دادند و ناچار شدند کار بسیار سنگینی را برای به دست آوردن طلا انجام بدهند.

اما دیگر در دره ثروتی از راه معدن طلا به دست نمی‌آمد، بلکه نتیجه محصولات بود که از کارخانه آب‌انگورسازی حاصل می‌شد. این کارخانه را مادر دوشیزه لیدیا وِر پس از مرگ ماتیاس خریده بود. اما از ۱۹۱۹ قانون منع فروش مشروبات الکلی تصویب شد. فروش آب‌انگور خلاف قانون بود و کارگران تاجکستان که دیگری کاری نداشتند، دوباره به جستجوی طلا مشغول شدند، باز هم تونلهایی حفر کردند و به دنبال این فلز گرانبها که هر لحظه کمیابتر می‌شد، پرداختند. سال ۱۹۲۹ که سال بحران اقتصادی بود، طلا تنها منبع درآمد ساکنان کشور شد. بالاخره ۱۹۲۰ میلادی زندگی جریان طبیعی خود را پیدا کرد و جستجوی طلا کاملاً متوقف شد. منع فروش مشروبات الکلی لغو شد و تاجکستانها

دوباره رونق یافت. حالا دهلیزهای معدن باقی ماندند که یادگار و شاهد سالهای سخت هستند.

باب پرسید:

– هنوز هم طلایی وجود دارد؟

– آن قدر کم که باید کوه را با دینامیت منفجر کرد تا شاید کمی گرد طلا که ارزش چندانی هم ندارد، به دست بیاید. خوب. بهتر است راه بیفتیم. دارد دیر می شود و عمه لیدیا نگران خواهد شد.

دوباره به راه افتادند. باب همچنان در مسیر علامت سؤال و پیکانهایی می کشید. فقط یک بار چانگ در انتخاب مسیر تردید کرد. سه دهلیز مقابلش قرار داشتند. او دهلیز سمت راست را انتخاب کرد و حدود سیصد متر جلو رفته بودند که دیواری در مقابلشان دیدند.

چانگ گفت:

– اشتباه کردم.

نور چراغ قوه را به گوشه‌ای انداخت. پسرها چیزی را دیدند که اول فکر کردند اسکلت یک انسان است. بعد حدس زدند اسکلت جانوری است که آنجا گیر افتاده و نتوانسته بود خارج شود.

چانگ گفت:

– یک الاغ است. حتماً یکی از معدنچیان برای حمل سنگ معدن به خارج، از این حیوان استفاده می کرده. خوشبختانه خودش موفق شده بیرون برود، شاید هم زیر سنگها مدفون شده ...

باب در حالی که به جمجمه حیوان بیچاره نگاه می کرد، لرزشی در تنش احساس کرد و با شتاب به دنبال چانگ که راه افتاده بود، دوید.

بعد از این حادثه، راهنما دیگر دچار اشتباه نشد و هر بار که به انشعابی می رسید، راهرویی را که به طرف مقصدشان بود، در پیش می گرفت. کمی بعد، او چنان ناگهانی ایستاد که باب محکم به او خورد.

چانگ اعلام کرد:

– ما در ورودی گلگاه هستیم.

پیتر پرسید:

— گلوگاه؟ گلوگاه چه کسی؟

چانگ توضیح داد:

— نه، اشتباه نکن، ما به شکاف طبیعی در کوه گلوگاه می‌گوییم و از اینجا است که می‌توانیم به سمت دیگر دامنه برویم. گلوگاه باریک و تنگ است. الآن می‌بینید.

بعد با چراغ‌قوه شکاف باریک بین دو سنگ را روشن کرد. امکان نداشت یک انسان بالغ بتواند از شکاف عبور کند. فقط یک پسر بچه می‌توانست ایستاده و بسختی از شکاف رد شود، آن هم به شرطی که مثل خرچنگ یک‌وری راه برود. چانگ که نابوری را در صورت همراهانش دید، گفت:

— بله. باید یک‌وری رد شویم.

باب پرسید:

— تو ... تو مطمئنی که ... که اینجا به جایی راه دارد؟

هرچه بیشتر باب در زیرزمین می‌ماند، بیشتر مطمئن می‌شد که هیچ علاقه‌ای به علوم مربوط به زیرزمین ندارد.

چانگ پاسخ داد:

— بله مطمئنم. اولاً برای اینکه قبلاً از اینجا رد شده‌ام، ثانیاً مگر تو

جریان هوا را احساس نمی‌کنی؟

حق با چانگ بود. جریان هوا روی صورتشان کاملاً احساس می‌شد. راهنما گفت:

— باید حرکت کنیم و جلو برویم. در هر حال، راه دیگری وجود ندارد. امیدوارم از آخرین باری که اینجا آمدم، خیلی چاق نشده باشم. حالا به شما می‌گویم که چه کار باید بکنیم. من اول می‌روم. وقتی به انتهای راه رسیدم، سه بار چراغ را روشن و خاموش می‌کنم. باب بعد از من خواهد آمد. وقتی به من رسید، دوباره علامت می‌دهم. بعد هم پیتر می‌آید. موافقید؟

همگی موافقت کردند. چانگ چراغ‌قوه را در دست راست گرفت و داخل شکاف خزید. آهسته جلو می‌رفت و با احتیاط اطراف را با پا امتحان می‌کرد تا مبادا با یک حرکت نابجا بین دو صخره گیر بیفتد. باب و پیتر نور چراغ‌قوه را که بتدریج دورتر می‌شد، دنبال می‌کردند. گاه‌گاه نور دیده نمی‌شد. چانگ گفته بود وقتی از گلوگاه گذشتند، دیگر تقریباً به انبارهای نگهداری آب‌انگور می‌رسند و ساعتی بعد هم در راه بازگشت به خانه هستند.

با وجود آنکه چانگ خیلی احتیاط می‌کرد، اما نسبتاً سریع پیش می‌رفت. در حالی که به نظر باب و پیتر می‌رسید که راهنمایشان هرگز به مقصد نخواهد رسید. بالاخره، چراغ‌قوه سه بار روشن و خاموش شد. همه چیز مرتب بود.

پیتر با خوشحالی فریاد زد:

– عالی شدا حالا نوبت توست باب. برای آدمِ لاغری مثل تو خیلی آسان است.

باب تأیید کرد:

– همین طور است، تازه خیلی هم لذت دارد.

و بدون کوچکترین ترس و هیجان مثل خرچنگ، یک‌وری داخل شکاف شد. از یک طرف، چراغ‌قوه پیتر و از طرف دیگر چراغ‌قوه چانگ داخل شکاف را روشن می‌کرد.

باب آهسته دور شد. بدنش جلوی شکاف را گرفته بود و پیتر نمی‌توانست نور چراغ‌قوه چانگ را ببیند. او پس از مدتی با خود گفت: «خوب، دیگر باید رسیده باشد.»

و برای اینکه مطمئن شود علامت را خواهد دید، چراغ‌قوه‌اش را خاموش کرد و منتظر شد. انتظارش مدتی طول کشید. ناگهان صدای فریادی که انعکاس آن در شکاف پیچید، به گوشش رسید.

– پیتر جلو ز...»

و بعد سکوت برقرار شد. انگار یک دست قوی دهان کسی را که فریاد

می‌کشید، گرفته بود. پتر صدا را شناخت. چانگ می‌خواست بگوید:
«جلو نیا».

او دستی به پیشانی‌اش کشید و منتظر حوادث بعدی شد. ناگهان علامت قراردادی به چشمش خورد. سه بار چراغ روشن و خاموش شد و باز هم سه بار دیگر. اما ریتم آن طبق قرار نبود. چانگ چراغ‌قوه را با ریتم نامنظمی روشن و خاموش کرده بود. می‌شد نتیجه گرفت که این چانگ نبود که علامت می‌داد.

برای فهمیدن آنچه اتفاق افتاده بود، نیازی به حدس و گمان نبود: باب و چانگ به دام افتاده بودند.



فصل یازدهم ثروتی در یک جمجمه

در همان زمان، ژوپتر گوشی تلفن را به دست داشت و بعد از شنیدن خبر جدید و نگران‌کننده دوشیزه وِر، حیرت‌زده پرسید:

— باب و چانگ و پتر ناپدید شده‌اند؟

دوشیزه وِر با صدای تردیدآمیزی گفت:

— بله. آنها با اسب رفتند و تمام روز را بیرون از خانه بوده‌اند، اما هنوز برنگشته‌اند. کلاتر و روزنامه‌نگاران اینجا بودند و ما مشغول صحبت با آنها بودیم. تا قبل از شام نگران‌شان نشدیم. اما حالا تمام دره را به دنبال آنها جستجو کرده‌ایم. هیچ کجا پیدایشان نکردیم، اسبها را هم پیدا نکرده‌ایم.

برای اولین بار ژوپتر هیچ فرضیه آماده‌ای در ذهن نداشت. او از دوشیزه وِر پرسید:

— کجا ممکن است رفته باشند؟

— کسی نمی‌داند. در کوهستان شبکه وسیعی از راههای زیرزمینی حفر شده وجود دارد. ممکن است چانگ آنها را به آنجا برده باشد. مردان زیادی مشغول جستجو هستند.

ژوپتر لبهایش را می‌جوید و در ذهنش حوادث را به طور منظم کنار هم ردیف می‌کرد. مرواریدهای جادویی؟ ناپدید شدن دوستانش؟ ممکن بود این دو حادثه ربطی به هم نداشته باشند. شاید هم یکی دلیل دیگری بود.

ژوپتر پرسید:

— همه کارگران شما مشغول جستجو در دهلیزها و راهروهای زیرزمینی هستند؟

— نه فقط همه کارگران، بلکه خدمتکاران و همه کسانی را که توانسته‌ایم جمع کنیم. ما از تونلهایی شروع کردیم که به عنوان انبار برای نگهداری آب‌انگور استفاده می‌کنیم. حتی افرادی را به دشت بالای دره وردان فرستادیم تا مبادا آنها آن طرف گم شده باشند.

ژوپتر سفارش کرد:

— به افرادتان بگویید به دنبال پیدا کردن علامت سؤال باشند.

دوشیزه ور با تعجب تکرار کرد:

— علامت سؤال؟

— بله، علامت سؤالهایی که با گچ کشیده شده‌اند. بگویید اگر افرادتان این علامت را دیدند، فوراً به شما اطلاع دهند.

— متوجه نمی‌شوم!

— نمی‌توانم پای تلفن به شما توضیح بدهم. اما لطف کنید و پیغام مرا به افرادتان بدهید. من با اولین پرواز خودم را می‌رسانم. از آقای اندروز، پدر باب هم خواهش می‌کنم با من بیاید. ممکن است خواهش کنم اتومبیلی دنبال ما به فرودگاه بفرستید؟

دوشیزه ور که به نظر می‌رسید بیش از پیش حیرت‌زده شده باشد، گفت:

— حتماً، حتماً ... آه خدای من. امیدوارم اتفاق ناگواری برایشان نیفتاده باشد.

ژوپتر دوباره تشکر کرد و تماس را قطع کرد. بعد به آقای اندروز تلفن زد که خوشبختانه با او در فرودگاه راکی قرار گذاشت، آخرین کار ژوپتر رفتن نزد کنراد و شرح دادن ماجرا برای او بود. قرار شد او ژوپتر را به فرودگاه برساند و بپیرگردد تا مراقب کارها در پارادایس دو بروکانت باشد. ژوپتر مشغول کارهای خود شد، اما همچنان نگران دوستانش بود، هر چند که نگرانی‌اش به حال آنها بی‌فایده بود. ژوپتر اطمینان داشت ناپدید

شدن آنها اتفاقی نیست. اما پیدا کردنشان سخت‌تر از آن بود که دوشیزه ویر تصور می‌کرد. او اشتباه نمی‌کرد. چند دقیقه بعد، باب و چانگ که گرفتار شده بودند، از انبار خارج و به کامیونی منتقل شدند که به سمت مقصد نامعلومی حرکت کرد. کامیون درست از میان کسانی می‌گذشت که در جستجوی آنها بودند.

چطور این اتفاق افتاد؟ در حقیقت خیلی ساده بود. هریک از پسرها را داخل بشکه بزرگی حبس کرده بودند و حمل و نقل بشکه‌های مخصوص آب‌انگور در وردان توجه هیچ کس را جلب نمی‌کرد. به این ترتیب، درست همان زمانی که ده دوازده نفری همه جا را در جستجوی آنها می‌گشتند، باب و چانگ در دست دشمن بودند.

و اما پیترو؟

پیترو مدتی صبر کرد تا ببیند شاید یکی از افراد جانسین با گذشتن از گلرگاه سعی کند خود را به او برساند. اما تنگی راه پیترو را از چنین حمله‌ای محفوظ نگه داشت. شاید اگر دشمن فرصت کافی در اختیار داشت، می‌توانست مرد باریک‌اندامی را بیابد که بتواند از گلرگاه عبور کند. اما عاقلانه‌تر این بود که به عقب برگردد و در میان صخره‌های تنگ پنهان شود. یافتن پیترو در آن منطقه برای جانسین غیرممکن بود. فردا صبح، حتماً افراد زیادی برای پیدا کردن آنها می‌آمدند و دیگر خطری وجود نداشت. اجرای این نقشه نه تنها امنیت او را تأمین می‌کرد، بلکه به او فرصت می‌داد برای کمک به باب و چانگ اقدامی بکند. هر چند کمک فوری نبود، اما حتماً مؤثر بود.

پیترو پس از آنکه مطمئن شد چراغ‌قوه حاوی مرواریدهای جادویی هنوز در کمر بندش قرار دارد، برگشت. او امیدوار بود چراغ‌قوه تا آخر راه باطری کافی برای روشن کردن مسیرش را داشته باشد.

باب وقتی گفته بود باید مسیر طی شده را نشانه‌گذاری کنند، حق داشت. علامت سؤالها را یکی یکی بررسی می‌کرد و بدون توجه به

پیکانها به راهش ادامه می داد. و راه را براحتی پیدا کرد و وقتی به جایی رسید که چانگ اشتباه کرده بود، فکری به نظرش رسید. آیا عاقلانه بود مرواریدها را همراه خودش این طرف و آن طرف ببرد؟ به هر حال، باز هم ممکن بود گرفتار جانین شود. بهتر نبود پیشاپیش دست او را از این ثروت کوتاه کند؟

بهتر بود مرواریدها را پنهان می کرد. اما کجا؟ زیر یک سنگ؟ همه سنگها شبیه به هم بودند. حتی اگر پیتر علامتی با گچ آبی رنگ روی سنگ می گذاشت، جانین می توانست معنای آن را حدس بزند. یافتن محلی که هیچ کس به آن توجه نکند و خودش از پیدا کردن آن مطمئن باشد، این کاری بود که پیتر باید می کرد ...

ناگهان نوری ذهنش را روشن کرد: جمجمه الاغ!

او به طرف جایی به راه افتاد که اسکلت حیوان بخت برگشته قرار داشت. مرواریدها را از داخل چراغ قوه بیرون آورد و داخل جمجمه حیوان گذاشت. حالا خیالش راحت بود.

وقتی دوباره به نقطه انشعاب دهلیزها رسید، فکر دیگری به ذهنش رسید. توقف کرد. چراغ قوه کهنه دیگر به دردش نمی خورد، پس بهتر بود از شر آن خلاص شود، اما بدون آنکه دلیلی داشته باشد تصمیم گرفت آن را در گوشه ای رها نکند.

برعکس خم شد و چند سنگ ریزه از روی زمین جمع کرد. آنها را در دستمالش پیچید، داخل چراغ قوه گذاشت و پشت تخته سنگی قرار داد. بعد کنار آن سه تکه سنگ به شکل پیکان قرارداد که مخفیگاه را نشان می داد. پس از آن، راهش را به طرف محل اولیه ادامه داد. جایی که مجبور بود دوباره چهار دست و پا و سینه خیز از آن بگذرد.

پیتر چند ساعت را زیر زمین گذرانده بود. خسته بود و گرسنه و مضطرب. تنها آرزویش نجات از این وضعیت بود، اما می دانست عجله در کار خسته تر و ناتوان ترش می کند و حتی بدتر از آن، ممکن بود میان سنگها گیر بیفتد. پس آهسته و با احتیاط جلو می رفت.

تقریباً در نیمه راه بود که ناگهان احساس کرد زمین زیر دستها و زانویش می‌لرزد. تخته‌سنگی جلوی پایش غلتید و نیمی از راه را مسدود کرد. آیا همه کوه فرو می‌ریخت؟

پتر بی‌حرکت منتظر شد. لرزش آرام شد و کوه ریزش نکرد. نفس عمیقی کشید و خیال آسوده دوباره به خزیدن ادامه داد.

پتر خوب می‌دانست چه اتفاقی افتاده بود، یک زمین‌لرزه خفیف که در کالیفرنیا اغلب پیش می‌آید. خوشبختانه این زمین‌لرزه آن قدر خفیف بود که تونل ریزش نکرده بود.

پتر بقیه راه را با نفسهای کوتاه طی کرد تا وقتی به جایی رسید که می‌توانست چند لحظه بایستد. کمی صبر کرد تا نفسی تازه کند. به طرف خروجی تونل به راه افتاد، در حالی که همچنان علامتهایی را که باب گذاشته بود، دنبال می‌کرد.

در دهانه ورودی غار کسی نبود. سکوت سنگینی همه جا را فرا گرفته بود. شب رسیده و همه جا تاریک بود. گویی پرده سیاهی همه جا کشیده شده بود.

پتر قدم به قدم به طرف خروجی می‌رفت. هر لحظه می‌ایستاد و گوش می‌کرد. چراغ قوه‌اش خاموش بود. بیرون غار به نظرش مانند لکه‌ای روشن‌تر از تاریکی اطرافش بود. سرش را با احتیاط بیرون آورد. به نظر می‌رسید جانسین مدخل غار را پیدا نکرده است. پتر از غار خارج شد و صبر کرد تا چشمانش به ظلمتی که او را احاطه کرده بود، عادت کند.

ناگهان کسی از پشت سر روی او پرید. بازوهای قدرتمندی او را گرفته بود و دستی روی دهانش قرار گرفت تا نتواند فریاد بزند.



فصل دوازدهم آقای وون

باب و چانگ در اتاقی زندانی شده بودند که دیوارهایش با گچ سفید شده بود و پنجره‌ای نداشت. تنها یک در آنجا بود که قفل شده بود. آنها از این امر مطمئن بودند.

با آنها بدرفتاری نشده بود و نگهبانان به آنها اجازه داده بودند تا سرو وضع خود را مرتب کنند. حتی به آنها غذای چینی لذیذی داده بودند، هرچند که باب اصلاً آن را دوست نداشت. پیش از خوردن غذا آن قدر گرسنه بودند که نمی‌توانستند راجع به وضعیتی که داشتند، صحبتی کنند، اما حالا که سیر شده بودند، تصمیم گرفتند موقعیت خود را بررسی کنند.

باب گفت:

– دارم از خودم می‌پرسم ما الآن کجا هستیم؟

در صدایش نشانی از اضطراب نبود. شکمش سیر بود و حتی احساس می‌کرد سر حال است.

چانگ پاسخ داد:

– در یک سالن زیر زمین، جایی در یک شهر بزرگ. احتمالاً سانفرانسیسکو.

– از کجا می‌دانی؟ چشمهای ما را که بسته بودند. ممکن است هر جایی باشیم.

– وقتی بیرون بودیم، احساس کردم زمین تکان خورد. مثل وقتی که کامیونهای سنگینی در خیابان رد می‌شوند و این از نشانه‌های شهرهای

بزرگ است. خدمتکاران چینی ما را در اینجا زندانی کردند و برایمان غذا آوردند. محله چینی‌های سانفرانسیسکو از بقیه شهرهای امریکا بزرگتر است. در نتیجه، منطقی است که فکر کنیم در یک اتاق در خانه یک چینی ثروتمند زندانی شده‌ایم.

– چرا ثروتمند؟

– به خاطر غذایی که آوردند. غذای مخصوص چینی‌ها توسط آشپز قابلی تهیه شده بود. تنها افراد ثروتمند می‌توانند چنین آشپزهای قابلی داشته باشند.

– می‌دانی، تو هم خیلی شبیه ژوپیتر هستی و هم به اندازه او در گرفتن نتیجه باهوشی. امیدوارم روزی به راکی بیایی و نفر چهارم گروه سه کارآگاه جوان باشی.

چانگ با حسرت گفت:

– خیلی دلم می‌خواهد. در وردان خیلی تنها هستم، در حالی که در هنگ‌کنگ دور و برم همیشه خیلی شلوغ بود. دوستان همسن و سال خودم که می‌توانستم با آنها حرف بزنم و بازی کنم. حالا ... آها بزودی بزرگ می‌شوم و مشغول کارهای تاکستان و کارخانه، همان طور که عمه لیدیا آرزو می‌کند.

و پس از لحظه‌ای تردید اضافه کرد:

– البته اگر تا آن زمان زنده بمانم.

باب متوجه منظور دوستش شد. بدون شک ژوپیتر حق داشت. موضوعی که سه کارآگاه جوان به آن پرداخته بودند، مسلماً فراتر از ظهور ارواح بود و خطرات آن می‌توانست بسیار جدی باشد.

در همین لحظه در باز شد و یک پیرمرد چینی که به سبک شرقی‌ها لباس پوشیده بود، در چهارچوب در ظاهر شد و گفت:

– بیایید.

چانگ بی‌آنکه از جایش بلند شود، پرسید:

– کجا؟

مرد جواب داد:

— آیا موش از عقابی که او را با خود می‌برد، می‌پرسد کجا؟ زود باشید راه بیفتید.

چانگ سرش را بالا گرفت و از اتاق خارج شد. باب هم تمام نیرویی را که در خود سراغ داشت، جمع کرد و دنبال چانگ به راه افتاد. آنها از راهروی باریکی گذشتند و پیرمرد تا آسانسور کوچکی راهنمایی‌شان کرد. آسانسور حرکت کرد و پس از صعودی طولانی در مقابل در قرمزرنگی توقف کرد. مرد در را باز کرد و باب را به جلو فرستاد:

— پسرها داخل شوید! و حقیقت را بگویید. وگرنه، عقاب شما را پاره خواهد کرد.

باب و چانگ خود را در میان اتاق وسیع دایره‌شکلی تنها یافتند که پوشیده از فرشهای قرمزرنگ با حاشیه‌های طلایی بود. باب روی فرشها نقوش اژدها، معابد و بیدهای مجنونی را دید که به نظر می‌رسید در باد تکان می‌خورند.

— آیا از فرشهای من خوشتان می‌آید؟

صدای یک پیرمرد بود، صدایی ضعیف، اما کاملاً واضح. — این فرشها مربوط به پانصد سال پیش هستند.

پسرها به طرف صدا برگشتند. در واقع، تنها نبودند. در طرف دیگر سالن، پیرمردی روی مبل بزرگ مثبت‌کاری‌شده‌ای از چوب سیاه‌رنگ که کوسنهای ابریشمی داشت نشسته بود.

او لباس بلند و گشادی مثل امپراتوران باستانی چین که در تابلوهای قدیمی دیده می‌شود، پوشیده بود. صورتش کوچک، لاغر و زردرنگ بود، درست شبیه به یک گلایی پلاسیده. با چشمان نافذ از پشت عینکی با قاب طلا به پسرها چشم دوخته بود.

— جلوتر بیایید و بنشینید. آه شما مردانِ کوچک، چقدر برای من دردسر ایجاد کردید.

باب و چانگ به طرف او راه افتادند. فرش سالن آن قدر ضخیم بود که

پایشان در هر قدم فرو می‌رفت. دو چهارپایه از قبل مقابل مبل برایشان آماده شده بودند. آنها روی چهارپایه‌ها نشستند و با حیرت به پیرمرد چشم دوختند.

مرد چینی گفت:

— می‌توانید مرا آقای وون^۱ صدا کنید و بدانید که من صد و هفت سال دارم.

باب از شنیدن این حرف تعجبی نکرد. او هیچ وقت کسی را پیرتر از این مرد ندیده بود، با این وجود، در ظاهرش نشانی از ضعف دیده نمی‌شد. مرد چینی چند لحظه به چانگ چشم دوخت و خیلی آرام گفت:

— ای حشره، مگس کوچک، خون ملت من در رگهای تو جاری است. خانواده من و تو به چین باستان تعلق دارند. پدر پدربزرگ تو با یکی از شاهزادگان ما ازدواج کرد. به هر حال، مهم نیست. زن‌ها همیشه به دنبال قلبشان می‌روند. اما او چیز گرانبه‌تری را هم تصاحب کرد: «یک گردن‌بند مروارید»

برای اولین بار در صورت آقای وون هیجانی نمودار شد و صورتش رنگ عجیبی مایل به سبز به خود گرفت. آقای وون ادامه داد:

— یک گردن‌بند از مرواریدهای جادویی، به مدت نیم‌قرن مرواریدها ناپدید شده بودند و حالا دوباره پیدا شده‌اند. باید آنها را به من بدهید.

— بعد، کمی به جلو خم شد و صدایش را بلندتر کرد:

— می‌شنوید بچه‌موشها؟ باید آنها را به من بدهید!

باب کمی عصبی شده بود. او خوب می‌دانست که نمی‌تواند مرواریدها را به آقای وون بدهد، چون در اختیارش نبودند.

او با خود گفت: «نمی‌دانم چانگ در این مورد چه نظری دارد.»

چانگ با جرئت شروع به حرف زدن کرد:

– آقای محترم. مرواریدها نزد ما نیستند. کسی که آنها را در اختیار دارد، شجاع و چالاک است. او از چنگ افراد شما گریخته و مرواریدها را به عمه‌ام خواهد داد. اگر مقصود شما گردن‌بند باشد، نه ثروتی که از راه آن به دست می‌آید، من عمه‌ام را متقاعد می‌کنم که آن را به شما برگرداند. البته به شرط آنکه پسر عموی پدرِ پدرِ بزرگم که ادعای مالکیت آنها را به وسیلهٔ وکیلش مطرح کرده، مالک قانونی آن نباشد.

آقای وون با خشونت حرف او را قطع کرد:

– او مالک آنها نیست.

پسرها دوبار همان رنگ عجیب سبز را که نشانهٔ هیجان و خشم بود، در صورت او دیدند، پیرمرد ادامه داد:

این نامه توسط شخصی که من می‌شناسم، برای آشفته کردن اوضاع فرستاده شده، چون او هم می‌خواهد مرواریدها را بخرد. من ثروتمندم، اما او از من هم ثروتمندتر است و اگر من زودتر مرواریدها را به دست نیاورم، عمه‌ات گردن‌بند را به او خواهد فروخت. می‌فهمید؟
چانگ سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت:

– ما فقط دو تا بچه‌موش هستیم و نمی‌توانیم شما را خشنود کنیم. کسانی که ما را اسیر کردند، نتوانستند دوست ما را پیدا کنند. او شجاع است و از چنگشان خواهد گریخت.

آقای وون در حالی که با انگشت روی دستهٔ چوبی مبل می‌کوبید، با صدای خشکی گفت:

– آنها به کارشان وارد نبودند، پس تاوان این سهل‌انگاری خود را خواهند پرداخت.

چانگ گفت:

– چیزی نمانده بود او را بگیرند، چون به نقشهٔ من پی بردند و در سکوت منتظر رسیدن ما بودند. من و دوستم مسیری را انتخاب کردیم که برای رد شدن یک انسان بالغ تنگ بود. ناگهان صدای حرکت سنگی را شنیدم. نور چراغ‌قوه را به همان طرف انداختم و سایه‌ای را دیدم. فقط

توانستم قبل از آنکه جانین و افرادش ما را بگیرند، فریادی بزنم. به این ترتیب بود که دوست دیگرم توانست فرار کند.

آقای وون تکرار کرد:

— آنها به کارشان وارد نبودند. شب گذشته، وقتی جانین به من تلفن کرد تا بگویم مرواریدها در اختیار اوست و آنها را امروز برای من می‌آورد، به او هشدار دادم و از هر غفلتی برحذرش کردم. اما او به اندازه کافی مراقب نبود، حالا ...

در همین لحظه، صدای زنگی شنیده شد. آقای وون دستش را بین کوسنهای مبل فرو برد و زیر نگاه شگفت‌زده باب تلفنی را بیرون آورد. گوشی را برداشت و نزدیک گوش برد. چند لحظه گوش کرد، اما حرفی نزد. بعد گوشی را گذاشت و گفت:

— اتفاق جدیدی شرایط را عوض کرده. باید صبر کنیم.

همگی در سکوتی که هر لحظه سنگین‌تر می‌شد، منتظر ماندند. باب مرتب از خود می‌پرسید: «یعنی چه اتفاقی افتاده؟» سراسر آن روز چنان پر از حوادث عجیب بود که امکان نداشت بتوان حادثه بعدی را حدس زد. باب فکر می‌کرد که به هر حال هیچ حادثه‌ای او را غافلگیر نمی‌کند. اما در اشتباه بود. وقتی در قرمز رنگ باز شد و موجودی رنگ‌پریده، با لباسهای کثیف و پاره و حالتی لجوج و خودسر داخل سالن شد، باب نتوانست آنچه را می‌دید باور کند.

تازه‌وارد پیتز کرائشاو بود.



فصل سیزدهم

جادوی مرواریدهای جادویی

باب و چانگ از جا پریدند و فریاد زدند:

– پیترا! تو اینجا چه می‌کنی؟ زخمی شدی؟ حالت چطور است؟
– بد نیستم، متشکرم، البته اگر از گرسنگی نمیرم. ناگفته نماند که بعد
از آنکه جانین دستم را پیچ داد تا محل مرواریدها را فاش کنم، دستم درد
می‌کند.

باب هیجان‌زده گفت:

– آفرین! پس آنها را پنهان کردی؟

چانگ گفت:

– مطمئنم تو حرفی نزدی.

پتر جواب داد:

– آنها برای این کار می‌توانند همچنان منتظر بمانند. فقط اگر

می‌دانستند ...

چانگ حرف او را قطع کرد و گفت:

– مراقب باش، دارند به حرفهای ما گوش می‌دهند.

پتر بلافاصله سکوت کرد. سرش را بلند کرد و آقای وون را دید که به
او چشم دوخته بود. پیرمرد به آرامی نگاهش را به طرف چانگ برگرداند
و گفت:

– نه، تو آن طور که من فکر می‌کردم، یک موش نیستی. یک اژدهای

کوچکی که هنوز خون اجدادت در رگهایت جریان دارد. آیا می‌خواهی

پسر من بشوی؟

حیرت پسرها هر لحظه بیشتر می‌شد.

پیرمرد ادامه داد:

– من ثروتمندم، اما وارث ذکور ندارم. می‌توانم تو را به عنوان فرزندخوانده قبول کنم. مطمئن باش اگر صاحب چنین ثروتی بشوی، یکی از قدرتمندترین افراد دنیا خواهی شد.

چانگ مؤدبانه پاسخ داد:

– پیشنهاد شما مایه افتخار من است، عالی‌جناب. اما دو نکته باعث تردید من است.

– و آن دو نکته چیستند؟

– اول اینکه، شما انتظار دارید من به دوستانم خیانت کنم و مرواریدهای جادویی را به شما بدهم.

آقای وون گفت:

– همین‌طور است. اگر پسر من شوی، وظیفه داری این کار را بکنی.
– دوم این است که وقتی مرواریدها را به دست بیاورید، قولی راکه به من دادید، فراموش می‌کنید. بقیه‌اش مهم نیست، چون من در نظر ندارم پیشنهاد شما را بپذیرم.

آقای وون نفس عمیقی کشید و گفت:

– درست است. اگر تو این کار غیرشرافتمندانه را می‌پذیرفتی و پیشنهاد من را قبول می‌کردی، من هم به این فکر می‌افتادم که تعهداتم را فراموش کنم. اما حالا تو را بهتر شناختم و حقیقتاً دلم می‌خواهد تو را به عنوان پسرم بپذیرم. فقط هنوز هم طالب مرواریدها هستم. زندگی من بستگی به مرواریدها دارد. همین‌طور هم زندگی شما.

مرد چینی دوباره دستالش را میان کوسنها فرو برد و از میان آنها یک بطری بلوری، یک لیوان کریستال و یک شیء کوچکی بیرون آورد که کف دستش گذاشت و دستور داد:

– نزدیکتر بیایید و نگاه کنید.

چانگ، باب و پتر اطاعت کردند. دستان پیرمرد بیشتر شبیه چنگال

یک پرنده بود. شیشی که در دست پیرمرد قرار داشت، خاکستری، مات و تا حدودی کروی بود، شبیه تیله‌ای که خوب درست نشده باشد. چانگ زمزمه کرد:

– یک مروارید جادویی ...

آقای وون گفت:

– درست است. الآن می‌فهمید که چرا به آنها جادویی می‌گویند. بعد در شیشه را باز کرد و مروارید قیمتی را داخل بطری انداخت. مایع درون بطری کدر شد و حبابهایی از آن خارج شد. چند ثانیه بعد، مروارید حل شده بود.

مرد چینی مایع را در لیوان ریخت و به آرامی تا قطره آخر آن را سر کشید. بعد لیوان و بطری را سر جای اولشان پنهان کرد. پسرها به او خیره شده بودند.

پیرمرد شروع به صحبت کرد و گفت:

– اژدهای جوان از تبار ماتياس وِر، من رازی را برایت خواهم گفت که تنها چند نفر از آن اطلاع دارند، مگر آنکه بسیار ثروتمند و بسیار دانا باشند و آن راز، جادویی بودن مرواریدهاست. اطلاع دارید که برای مرواریدها نمی‌توان قیمتی تعیین کرد. اما می‌دانید چرا؟ البته نمی‌دانید. چون زیبا نیستند، خاکستری و بدون درخشش‌اند، حتی مرده به نظر می‌رسند.

پسرها که نمی‌توانستند حدس بزنند آقای وون می‌خواهد چه رازی را برایشان فاش کند، به علامت تأیید سر تکان دادند.

پیرمرد ادامه داد:

– در طول قرن‌ها ممکن بود چند عدد از این مرواریدها را در گوشه‌ای از اقیانوس هند صید کرد. آنها حالا دیگر وجود ندارند، اما هنوز هم حدود شش گردن‌بند از این مرواریدها وجود دارد که متعلق به اشراف چینی است و آنها به دقت از مرواریدها مراقبت می‌کنند، حتی بیشتر از تخم چشمشان. می‌دانید چرا؟ چون ...

(پیرمرد نفسی عمیقی کشید).

– زیرا اگر یکی از آنها را بخوری، همان طور که من یکی از آنها را جلوی چشم شما خوردم، آنها این قدرت را دارند که عمر انسان را طولانی کنند.

چشم پسرها از حیرت گشاد شده بود. آقای وون شخصاً دلیلی بر صحت سخنانش بود.

پیرمرد ادامه داد:

– این کشف قرن‌ها پیش در چین صورت گرفت و مدتها توسط امپراتوران و اشراف مخفی نگه داشته شد. بعدها، مردان ثروتمندی که در رأس امور بودند، از این راز آگاه شدند. اگر من صد و هفت سال دارم و هنوز زنده‌ام، برای این است که از زمان تولدم تاکنون بیش از صد مروارید خورده‌ام.

چشمان کوچک سیاه‌رنگش روی چانگ ثابت ماند.

– حالا اژدهای کوچک، متوجه شدی چرا یافتن مرواریدها برایم ضروری است. هر کدام از مرواریدها تقریباً سه ماه به عمر انسان اضافه می‌کند. گردن‌بند چهل و هشت دانه مروارید دارد. این به معنای دوازده سال عمر است. باز هم دوازده سال زندگی!

او صدایش را بلندتر کرد:

– من این مرواریدها را می‌خواهم و هیچ چیز نمی‌تواند جلوی من را بگیرد. اگر شما سَد راهم شوید، همه شما را له می‌کنم. دوازده سال عمرا و من اکنون صد و هفت سال دارم. آه! اژدهای کوچک، شما باید بفهمید رسیدن به این مرواریدها چقدر برای من مهم است!

چانگ لب‌هایش را می‌جوید و زیر لب به دوستانش گفت:

– او خیلی جدی حرف می‌زند و به نظر می‌رسد هیچ چیزی نمی‌تواند جلوی او را بگیرد. سعی می‌کنم با او معامله کنم.

مرد چینی که با وجود سن و سالش گوشه‌های تیزی داشت، گفت:

– معامله؟ قبول است! در چین همه چیز با معامله به دست می‌آید.

معامله شرافتمندانه برای هر دو طرف سودمند است.

چانگ پرسید:

— اگر پیتر محل مرواریدها را بگوید، آیا حاضرید آنها را از عمه‌ام بخرید؟

آقای وون سری تکان داد و گفت:

— من در این خصوص قبلاً با جانین توافق کرده‌ام و پولی را که قرار بود، به او می‌دهم. با این حال، بی‌اطلاع نیستم که عمه محترم شما بابت ماشین آلاتی که برای کارخانه آب‌انگورسازی خریده، بدهکار است. من حاضرم بدهیهای او را پردازم و به شما قول می‌دهم فرصت لازم را برای تسویه حساب به او بدهم، به علاوه، قول می‌دهم شبیحی که باعث وحشت کارگراها شده، بکلی ناپدید شود و آنها بتوانند همچنان به کار ادامه دهند.

پسرها حیرت‌زده نگاه می‌کردند. بالاخره چانگ با صدای بلندی گفت:

— چطور؟ مگر شما روی اشباح نفوذ دارید؟

پیرمرد گفت:

— با کمی عقل و دانش همه کار می‌توان کرد! جانین را به مخفیگاه مرواریدها ببرید و به نگرانیهای عمه‌تان پایان بدهید.

چانگ پرسید:

— از کجا مطمئن شوم که می‌شود به شما اطمینان کرد؟

پیتر و باب به نشان توافق اشاره‌ای به چانگ کردند: می‌بایست به آنها تضمینی داده شود.

پیرمرد مغرورانه گفت:

— من وون هستم. قولم ارزشمندتر از طلا و محکمتر از فولاد است.

باب پرسید:

— و قول جانین چه ارزشی دارد؟

پیتر اضافه کرد:

— اگر او چیزی بگوید، مطمئن است که برخلاف آن عمل می‌کند.

آقای وون بدون اینکه از جایش تکان بخورد، با صدای بلند به خدمتگزاران ناپیدا فرمان داد:

– جانین را نزد من بفرستید!

دو دقیقه‌ای که گذشت، به نظر بسیار طولانی بود. بالاخره در قرمز رنگ باز شد و جانین وارد اتاق شد. نگاه غضبناکی به سه پسر انداخت و با گامهای بلند به طرف آقای وون رفت و پرسید:

– بالاخره آنها را به حرف آوردید؟ بله یا نه؟

پیرمرد از خشم کیود شد و نگاه تندی به او افکند:

– مثل اینکه تو فراموش کردی با چه کسی حرف می‌زنی، حلزون! تو اصلاً به حساب نمی‌آیی، پس وادارم نکن این موضوع را به تو یادآوری کنم.

خشم دیوانه‌واری در صورت در هم‌کشیده جانین سایه انداخت، اما بلافاصله احساس دیگری جای آن را گرفت: احساس ترس. با لکنت گفت:

– عفو کنید آقای وون. مرا عفو کنید. فقط می‌خواستم ...

مرد چینی که رنگش هر لحظه تیره‌تر می‌شد، حرفش را قطع کرد:

– ساکت باش. دستورات مرا بشنو و اطاعت کن: اجازه انجام کار دیگری را نداری. اگر پسرها گردن‌بند را به تو دادند، صدمه‌ای به آنها نمی‌زنی. فقط دست و پایشان را می‌بندی تا نتوانند فرار کنند، اما گره آن را خیلی محکم نکن. اگر بی‌سبب کوچکترین آسیبی به آنها برسانی، صد برابر تلافی‌اش می‌کنم. دستورات را دقیقاً اطاعت کن، در غیر این صورت، مرگ دردناکی در انتظار توست.

دستورات با چنان لحنی گفته شد که جانین قبل از جواب دادن ناچار شد چند بار آب دهانش را فرو بدهد.

– آقای وون، در حال حاضر آدمهای بسیاری در دره وردان هستند. صدها نفر در جستجوی پسرها هستند. من موفق شده‌ام توجه جستجوگران را از تنگه هاش، جایی که پسرها اسبهایشان را در آنجا رها

کردند، منحرف کنم. اما اگر قرار باشد دوباره آنها را به آنجا برگردانم ...
آقای وون با لحن خشکی گفت:

– امیدوارم احتیاجی به این کار نباشد. شاید اژدها و بچه‌موشها
تصمیم بگیرند مخفیگاه مرواریدها را به شما بگویند. این تصمیم هم کار
را برای آنها راحت‌تر می‌کند و هم برای ما ...

مرد چینی از جای خود برخاست. او بسیار کوتاه‌قد و لاغر بود، اما
لباس بلند و گشادی که به تن داشت و بخصوص رفتارش، اشرافیت
خاصی به او بخشیده بود.

– بیایید جانین. بگذاریم در این باره خوب فکر کنند. بدون شک
می‌خواهند با هم مشورت کنند و البته این حق آنهاست، چون موضوع
مربوط به زندگی ... یا مرگشان است.

آقای وون به آرامی به طرف در حرکت کرد. جانین هم پشت سرش به
راه افتاد و هر دو پشت در قرمز ناپدید شدند.



فصل چهاردهم یک تصمیم مهم

همین که آقای وون و جانسن خارج شدند، چانگ آهسته به دوستانش گفت:

– هیچ نکته محرمانه‌ای را بازگو نکنید، چون احتمالاً به حرفهای ما گوش می‌کنند. اما بهتر است مدتی را به صحبت بگذرانیم تا فرصتی به دست آوریم. گذشت زمان به نفع ماست.
پیتر با لحن غمگینی گفت:

– زمان؟ فکر می‌کنم زمان تنها چیزی است که به نفع ما باقی مانده.
خوب، تعریف کنید چطور به چنگ آنها افتادید.
چانگ گفت:

– آنها در انتهای راه منتظرمان بودند. امیدوار بودند هر سه نفر ما را به دام بیندازند، اما من سایه یکی از آنها را دیدم. آنها روی ما پریدند و من برای هشدار به تو فریاد زدم. اما آنها بلافاصله دهانم را بستند و طناب پیچم کردند.
باب ادامه داد:

– آنها سعی کردند تو را هم بگیرند. کاش می‌توانستی قیافه جانسن را ببینی، وقتی فهمید تو فرار کردی از عصبانیت دیوانه شده بود. او می‌خواست افرادی را برای دستگیری تو بفرستد، اما آنها قبول نکردند، چون می‌ترسیدند وسط راه گیر کنند.
پیتر گفت:

– چیزی که من نفهمیدم این است که چطور جانین حدس زد ما از معدن عبور خواهیم کرد.

– او از آنچه ما فکر می‌کردیم به ما نزدیکتر بود و وقتی از تنگه رد می‌شدیم، ما را دیده بود. به نظرم می‌دانست معدن و انبارها به هم راه دارند و می‌شود از راه میان دو صخره زرد وارد معدن شد. در نتیجه، سرعت خود را به مدخل دیگر رساند و منتظر شد. به علاوه، عده دیگری را در ورودی معدن گذاشت تا اگر برگشتیم، آنجا منتظرمان باشند. به هر حال، او خیلی مکار است.

پتر گفت:

– نه! ما فقط بدشانسی آوردیم. به هر حال، این جریان بی‌فایده هم نبود. حالا تو می‌دانی که جانین خائن است و کارگراها برای او کار می‌کنند، نه شما. این ماجرا علت تمام حوادثی را که پیش آمده، روشن می‌کند.

– نه. این طور که تو می‌گویی نیست. جانین و افرادی که سودی از این ماجرا می‌بردند. بیش از یک سال است که در دسرها شروع شده‌اند. تا آن زمان هیچ کس از وجود مرواریدهای جادویی خبر نداشت.

باب گفت:

– در واقع این خیلی عجیب است. به هر حال، کمی پس از آنکه ما اسیر شدیم، مردی نزد جانین آمد و به او گفت: «معدن پر از آدمهایی است که در جستجوی ما هستند.» جانین از عصبانیت دیوانه شده بود. بعد به فکر دیگری افتاد. افراد جانین، من و چانگ را داخل دو بشکه کردند و بشکه‌ها را روی یک واگن گذاشتند و تا در انبار آوردند. بعد، ما را به داخل کامیونی انتقال دادند که به طرف سانفرانسیسکو حرکت کرد.

چانگ گفت:

– او خیلی مکار است. حتی شنیدم کسی از او پرسید که آیا ما را دیده

یا نه؟

و جانین پاسخ داد:

— نه، ندیدم. اما یک نفر آنها را در جادهٔ سانفرانسیسکو دیده. من به آن سمت می‌روم و تا قبل از آنکه پیدایشان کنم، بر نمی‌گردم. متوجه شدید: او از قبل غیبت خود را توجیه کرده بود.

پیتر سری تکان داد:

— جانین خیلی رذل و احمق است.

باب ادامه داد:

— کامیون در چند مایلی وِردان توقف کرد. آنجا به ما اجازه دادند از بشکه‌ها بیرون بیاییم، بعد ما را در کف کامیون خواباندند و پتویی روی ما کشیدند. جانین به بیشتر کارگرا دستور داد به وِردان برگردند و به جستجوگران ملحق شوند و اجازه ندهند آنها به طرف تنگهٔ هاش جایی که اسبها را رها کرده بودیم بروند. به علاوه، به آنها دستور داد وقتی تو را هم اسیر کردند، به همان آدرسی که در سانفرانسیسکو داده بود، بیاورند.

پیتر که از کارش راضی بود، مفرورانه گفت:

— آنها من را به دام انداختند، اما هنوز هم دستشان به مرواریدها نرسیده است.

چانگ گفت:

— کامیون سرعت حرکت کرد. وقتی به سانفرانسیسکو رسیدیم، کامیون وارد یک گاراژ زیرزمینی شد. چینی‌ها در انتظارمان بودند. آنها دستهایمان را باز کردند و وسایل شستشو را در اختیارمان گذاشتند. به علاوه، غذای خیلی خوبی برایمان آوردند و بالاخره ما را نزد آقای وون هدایت کردند.

پیتر گفت:

— یک برنامهٔ فوق‌العاده. من هم گرسنه‌ام. فکر می‌کنید به من هم غذا بدهند؟ خوب حالا به ماجرای من گوش کنید. وقتی من فریاد چانگ را شنیدم و علامت او را دیدم متوجه شدم که این علامت مطابق قرار ما نیست و تقریباً حدس زدم چه اتفاقی افتاده. فقط می‌بایست سعی

می‌کردم تا از آنجا خارج شوم. خوشبختانه باب میر را علامت‌گذاری کرده بود ...

باب دستش را بلند کرد و در حالی که دوستانش طوری قرار گرفته بودند تا مانع دیده شدن او شوند، علامت سوالی در هوا رسم کرد و آهسته گفت:

— من حتی بشکه‌ای که داخلش بودم، را هم نشانه‌گذاری کردم. فقط نمی‌دانم چه کسی به دنبال نشانه ما در یک بشکه در میان هزاران بشکه دیگر خواهد بود؟
پیتر گفت:

— حتی ژوپ هم به دنبال آن نخواهد گشت. اما بهتر است با صدای بلند حرف بزنیم، وگرنه فکر می‌کنند داریم توطئه می‌کنیم.
و با توجه به اینکه فکر می‌کردند حرفهایشان شنیده می‌شود، چانگ با صدای بلندی گفت:

— نه، نه، پیتر، لازم نیست به ما بگویی مرواریدها را کجا پنهان کرده‌ای. تعریف کن چطور به دام افتادی؟
این اشاره نجواهایشان را توجیه می‌کرد. پیتر که بخوبی متوجه مطلب شد، گفت:

— باشد. فقط به شما می‌گویم که چراغ‌قوه را زیر یک سنگ پنهان کردم. بعد شرح حوادث را ادامه داد و گفت که وقتی اسیر شده، فقط اعتراف کرده که چراغ‌قوه در معدن است، جایی که آنها هرگز قادر به پیدا کردن آن نبودند. بعد از آنکه دستش را پیچانده بودند تا وادارش کنند بیشتر حرف بزند، چشمهایش را بسته و او را تا اتومبیلی که در انتظارشان بود، کشیده بودند و به آدرسی که جانین داده بود، آورده بودند. بنابراین آنچه او از حرفهایشان متوجه شده بود، آنها موفق شده بودند جستجو را در صحرا و بالای دره وردان متمرکز کرده و از تنگه محلی که پسرها اسبهایشان را رها کرده بودند، منحرف کنند.
چانگ خیلی جدی گفت:

— عمه لیدیا و عمر هارولد جتماً خیلی نگران شده‌اند. از طرف دیگر، ما هیچ شانس برای رهایی از دست آقای وون نداریم، چون این طور که به نظر می‌رسد، قدرتش نامحدود است. تنها کاری که ما می‌توانیم انجام بدهیم، این است که مرواریدها را به او بدهیم.

پیتر با غیظ گفت:

— بعد از همهٔ دردسرهایی که کشیدیم تا دست او به آنها نرسد؟

چانگ پاسخ داد:

— من به قول او اطمینان دارم. او گفت هیچ صدمه‌ای به ما نخواهد رسید و گرفتاریهای عمه لیدیا تمام خواهد شد. دیگر چه می‌خواهیم؟

پیتر پرسید:

— تو فکر می‌کنی او حقیقتاً اعتقاد دارد مرواریدها باعث طول عمر می‌شوند؟ این احمقانه است!

چانگ گفت:

— کسی چه می‌داند؟ آقای وون که واقعاً این طور فکر می‌کند، اما ما که نمی‌دانیم حق با اوست یا نه. می‌دانید، دانشمندان بتازگی کشف کرده‌اند که پوست نوعی میگو حاوی مادهٔ ارزشمندی است، در حالی که چینی‌ها قرن‌ها پیش از این مسئله اطلاع داشتند. به علاوه، در طب اعتقاد داشتن به یک چیز معمولاً تأثیر بیشتری از مصرف دارو دارد. کافی است آقای وون به نیروی این مرواریدها اعتقاد داشته باشد تا آنها رویش اثر کنند.

باب گفت:

— چیزی که من نمی‌فهمم این است که چه ارتباطی بین او و شبیح وجود دارد. شبیح و مرواریدها تقریباً در یک زمان و در یک مکان ظاهر شدند ...

چانگ با صدای بلندی اعلام کرد:

— آقای وون، ما تصمیم خود را گرفتیم.

پرده کنار رفت و آقای وون جلو آمد. جانسن و سه نفر خدمتکار هم

دنبالش بودند. پیرمرد پرسید:

– چه تصمیمی گرفتید، ازدهای کوچک؟
بدون شک بجز آنچه با صدای آهسته گفته شده بود، همه صحبت‌های
آنها را شنیده بود. با این حال، چانگ عهده‌دار اعلام نظر شد:
– مرواریدها در معدن هستند، ما قبول می‌کنیم که آنها را به جانین
بدهیم تا آنها را به شما تحویل دهد.
آقای وون آهسته گفت:

– نه! بهتر است به جانین بگویید آنها دقیقاً کجا هستند و او دنبالشان
برود. تا زمانی که او بازگردد، شما مهمان من خواهید بود. اگر همه چیز
مرتب بود، شما آزاد خواهید شد و من هیچ سؤالی از شما نخواهم کرد.
وقتی هم آزاد شدید حتی اگر داستان شما را باور کنند، هیچ کس قادر
نخواهد بود مرا پیدا کند. حتی چینی‌هایی که در اطراف من هستند، چیز
زیادی از من نمی‌دانند!
پیتر گفت:

– نه مسئله به این سادگی که شما فکر می‌کنید، نیست. جانین خیلی
چاقتر از آن است که بتواند به نقطه‌ای که لازم است، برود. فقط یک پسر
یا یک مرد خیلی باریک‌اندام می‌تواند ...
جانین وسط حرف او پرید:
– من مردی را پیدا می‌کنم ...
آقای وون با عصبانیت دستش را تکان داد:

– ساکت شو حشره! آخرش هم خودت باید مرواریدها را بیاوری، من
به کس دیگری اطمینان ندارم. بگذار بینم این پسر چه می‌گوید.
پیرمرد چینی به طرف پیتر برگشت و چنان نگاه نافذی به او انداخت
که پیتر حس کرد قادر نیست حرفی بجز واقعیت بر زبان آورد.
آقای وون پرسید:

– درست است؟ جانین نمی‌تواند شخصاً به محل اختفای مرواریدها
برود؟
– بله آقا.

— مرواریدها داخل یک چراغ‌قوه قدیمی بود، این طور نیست؟
— بله آقا.

— و تو چراغ‌قوه را پنهان کردی ... کجا؟
— زیر یک سنگ.

— زیر کدام سنگ؟

— نمی‌توانم محل آن را برای شما شرح بدهم. اما مطمئن می‌توانم
چراغ‌قوه را پیدا کنم. فقط نمی‌توانم نشانی محل را بدهم.
به نظر می‌رسید آقای وون مشغول فکر کردن است. او بالاخره گفت:
— من این را می‌فهمم. جانسین، وضعیت کاملاً روشن است. یک مرد
بالغ قادر به عبور از راه نیست. در نتیجه، یک پسر باید برود. هر سه نفر را
ببر، آنها مرواریدها را به تو تحویل خواهند داد.
جانسین با صدای بلندی گفت:

— اما این کار خطرناک است! (صورت آفتاب سوخته‌اش از عرق سردی
پوشیده شده بود.) فرض کنید جستجو هنوز هم در تنگه ادامه داشته
باشد!

آقای وون با صدای خشکی گفت:

— نگو خطراً بگو احتمال خطر. به محض آنکه پسرها چراغ‌قوه را به تو
دادند، آنها را آزاد خواهی کرد.

— اما آنها ماجرا را می‌گویند و کاری می‌کنند که من دستگیر شوم!
— من از تو محافظت می‌کنم. دستمزدت را نقداً دریافت خواهی کرد.
به علاوه، یک گذرنامه برای خروج از کشور، آنها افراد تو را نمی‌شناسند،
در نتیجه نمی‌توانند مشکلی برایتان درست کنند. در مورد من هم کسی
نمی‌تواند مرا پیدا کند، حتی اگر هم مرا پیدا کنند، مدرکی علیه من
ندارند. متوجه شدی؟

— بله آقای وون. اطاعت می‌کنم آقای وون. اما اگر سعی کنند به من
کلک بزنند؟ اگر مرواریدها را به من ندهند ...؟
سکوتی طولانی برقرار شد. بعد آقای وون با لبخند گفت:

— در این صورت، دیگر برای من اهمیتی نخواهد داشت. به هر طریق که توانستی، خودت را از شر آنها خلاص کن. در هر حال، بعید است بتوانند به تو نارو بزنند، هرچه باشد، آنها هم به زندگی خود علاقه مندند. لרزشی سراپای باب را گرفت و با خود فکر کرد و امیدوارم پیتر مرواریدها را پیدا کند. پیتر در فکر راه چاره بود. مرواریدها در چراغ قوه نبود و او قصد داشت چراغ قوه خالی را تحویل بدهد. هر اتفاقی که می افتاد، کار با بازگشت به وردان شروع می شد و این اولین قدم مثبت بود.

آقای وون فرمان داد:

— حالا عجله کنید.

جانین گفت:

— بله، من آنها را با طناب می بندم و ...

مرد چینی حرفش را قطع کرد:

— راه دیگری هم هست که برای همه بهتر است.

و رو به چانگ کرد:

— ازدهای کوچک، به من نگاه کن!

چانگ به چشمان آقای وون خیره شد. نگاهش تند و خیره بود.

پیرمرد با صدای سحرآمیزی گفت:

— ازدهای کوچک، تو مایلی بخوابی چقدر خسته هستی! خواب

چقدر لذت بخش است! خواب بر تو غلبه می کند ... چشمانت بسته

می شوند ...

باب و پیتر می دیدند که پلکهای چانگ به هم نزدیک می شوند. چانگ

با تلاش چشمانش را باز کرد و آقای وون با قدرت بیشتری تکرار کرد:

— چشمانت بسته می شوند. تو نمی توانی در مقابل من مقاومت کنی.

اراده من اراده توست. تو حالا احساس سنگینی و سستی می کنی ...

پلکهای چانگ روی هم افتاد. آقای وون ادامه داد:

— تو به خواب می روی، بیشتر و بیشتر. خواب مانند موجی ظلمانی

تو را در برمی‌گیرد. تا چند لحظه دیگر به خواب عمیقی می‌روی و تا وقتی به تو فرمان نداده‌ام، بیدار نمی‌شوی. بخواب ازدهای کوچک، بخواب ... بخواب ... بخواب.

چانگ که به خواب عمیقی فرو رفته بود، داشت نقش زمین می‌شد که یکی از خدمتکاران او را گرفت و از اتاق خارج کرد. آقای وون رو به پیتز کرد و گفت:

— حالا نوبت توست که مرواریدهای مرا پنهان کرده‌ای. به من نگاه کن! پیتز سعی کرد چشمانش را از نگاه مرد چینی برگرداند، اما نتوانست. چشمان پیرمرد مانند آهن‌ربا نگاه او را به خود می‌کشید. پیتز سعی داشت با سستی که بر او مستولی می‌شد، مبارزه کند. آقای وون سخنان سحرآمیزش را از سر گرفته بود. در چند دقیقه چنان سستی در دست و پایش احساس کرد که هرگز مثل آن را احساس نکرده بود. او هم در آغوش خدمتکاری افتاد که منتظر ایستاده بود.

وقتی آقای وون به طرف باب چرخید، او که می‌دانست این کار یک پدیده کاملاً علمی است و توسط برخی از جراحان برای بی‌حسی مورد استفاده قرار می‌گیرد، ابداً احساس ترس و وحشت نکرد. مرد چینی آهسته زمزمه کرد:

— حالا نوبت توست. تو که از همه کوچکتر، اما شجاعتری. نوبت توست که مانند دوستانت به خواب بروی ... بخواب ... بخواب ... باب چشمانش را بست و به محض اینکه به جلو خم شد، خدمتکاری او را گرفت و با خود برد.

جانسین در حال خارج شدن بود که آقای وون صدایش کرد. — تا وقتی تو به مقصد بررسی، آنها در خواب هستند. آن وقت به آنها بگو بیدار شوند و آنها بیدار خواهند شد. اگر مرواریدها را به تو دادند، آزادشان کن، وگرنه ...

و با بی‌تفاوتی اضافه کرد:

— وگرنه، می‌توانی گلویشان را پاره کنی.



فصل پانزدهم افشاگری ژوپیتر

ژوپیتر با تعجب پرسید:

– و هیچ کس هیچ کجا علامت سؤال ندیده؟
او و آقای اندروز در وردان بودند. دوشیزه وِر سری تکان داد و به نظر
می‌رسید توانی برایش باقی نمانده است.
– هیچ کس. همه افراد حتی بچه‌ها در جستجوی علامت سؤال
هستند، اما چیزی پیدا نکرده‌اند.

هارولد کارلسون پرسید:

– چرا علامت سؤال؟
او هم خسته به نظر می‌رسید و سر و وضعش آشفته و به هم ریخته
بود.

ژوپیتر توضیح داد که علامت سؤال نشانه رمز سه کارآگاه جوان است.
اگر باب و پیتر آزاد بودند، حتماً فراموش نمی‌کردند این نشانه را در جایی
از مسیر خود بگذارند.

کارلسون گفت:

– آنها باید جایی در صحرا گم شده باشند. من از فردا با هواپیما به
جستجویشان خواهم رفت. اگر در دره وردان بودند، ما مدتها پیش آنها را
پیدا کرده بودیم.

آقای اندروز به سردی گفت:

– شاید، با این وصف، دوشیزه وِر، ژوپیتر می‌خواهد مطلبی را به
شما بگوید. ممکن است به حرفهایش گوش کنید؟

هر چهار نفر در سالن وسیع خانه وِردان نشسته بودند. دوشیزه وِر و آقای کارلسون به ژوپیتز چشم دوختند که خیلی جدی و با اصطلاحات مخصوص خود شروع کرد:

– دوشیزه وِر، من عادت دارم دربارهٔ علت و نحوهٔ مسائل سؤالاتی را با خودم مطرح کنم. در مورد حوادثِ اخیر هم همین کار را کردم. شبیح وِر و فریادی که او کشیده بود، ذهن مرا خیلی به خود مشغول کرده بود. به خودم گفتم که اگر شبیح این فریاد را از داخل خانه کشیده، هیچ کس خارج از خانه نمی‌توانسته صدا را بشنود. در نتیجه، شخصاً به محل رفتم و از این مسئله مطمئن شدم. باید قبول کرد که خیلی احمقانه است اگر تصور کنیم شبیح – البته اگر شبیحی وجود داشته باشد – برای گردش کردن و فریاد کشیدن از خانه خارج شده باشد. از طرف دیگر، اظهارات مربوط به تعداد شهود با هم مطابقت نداشت. بعضی از آنها می‌گفتند شش نفر و بقیه عقیده داشتند که هفت نفر بوده‌اند. من فکر می‌کردم شاید هر دو گروه حق دارند. شش مرد به طرف خانهٔ قدیمی رفته‌اند. بدون شک نفر هفتم آنجا منتظرشان بوده است. او بوده که فریاد کشیده و بعد به دیگران ملحق شده. آقای اندروز در تأیید سخنان ژوپیتز گفت:

– کاملاً منطقی است. من و بازرس رینولدز می‌بایست به این نکته فکر می‌کردیم.

دوشیزه وِر با ابروی گره‌کرده به فکر فرورفت. آقای کارلسون که بشدت تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت:

– منطقی است، فقط نمی‌دانم چرا باید کسی چنین کاری بکند؟

ژوپیتز توضیح داد:

– برای جلب توجه. برای جلب توجه معمولاً چه می‌کنند؟ فریاد می‌کشند.

آقای کارلسون پرسید:

– چطور شده بود که درست در همان زمان، شش نفر به طور اتفاقی در خیابان به آن طرف می‌آمدند؟

– اتفاقی نبود. نفر ششم، پنج نفر دیگر را راضی کرده بوده که بیایند.
آقای اندروز گفت:

– در غیر این صورت، تلاقی حوادث غیرقابل باور بود.
ژوپتر ادامه داد:

– مردی که در محله گردش می‌کرد، چند نفر دیگر را وادار کرد تا برای دیدن خانه قدیمی بروند. این مرد را کسی نمی‌شناخت و وقتی همدست او نزدیک شد گروه را دید، فریاد کشید.

آقای کارلسون حیرت‌زده چند بار پلک زد و به ژوپتر خیره شد.
دوشیزه پر گفت:

– اما برای چه این کار را کرده؟ هدف او از این شوخی کودکانه چه بوده؟

آقای اندروز گفت:

– این کارها نه شوخی بوده و نه کودکانه. ژوپتر در هواپیما دلایلش را برایم شرح داد. به نظر من که کاملاً درست و منطقی بود. دو نفری که همدست بودند، می‌خواستند تعدادی شاهد را داخل خانه بکشاند تا آنها بعداً شهادت بدهند که شیخ را دیده‌اند.

آقای کارلسون گفت:

– خوب بعد؟ همه اینها احمقانه است.

آقای اندروز گفت:

– ژوپتر، حالا وقت آن رسیده که نوار را بگذاری تا همه به آن گوش کنند.

ضبط‌صوت آماده بود. ژوپتر دکمه آن را فشار داد. اول صدای حرف زدن بود و بعد صدای فریاد شنیده شد. دوشیزه پر و آقای کارلسون از جا پریدند.

آقای اندروز گفت:

– این اول کار است. حالا به آنچه که دنبالش می‌آید، خوب گوش کنید. بگویید آیا یکی از صداها را می‌شناسید ...

نوار ضبط صوت می چرخید. صدای مردانی که حضور داشتند و نظر خود را بیان می کردند، شنیده می شد.

مردی که صدای کلفت و بمی داشت، گفت:
– باید وارد خانه شویم، ما می خواستیم آن خانه قدیمی را قبل از آن
که ...

دوشیزه وِر در حالی که چشمانش از حدقه بیرون زده بود، صاف
نشست و فریاد کشید:
– کافی است!

ژوپتر ضبط صوت را خاموش کرد. دوشیزه وِر به طرف آقای
کارلسون برگشت و گفت:

– صدای تو بود هارولد. همان صدایی که موقع بازی کردن نقش
خیانتکار در گروه نمایش دانشکده از خودت درمی آوردی.
ژوپتر گفت:

– وقتی من هم چند بار نوار را گوش دادم، صدای آقای کارلسون را
شناختم، خصوصاً لحن حرف زدنش. برای تغییر قیافه حتی سبیل
مصنوعی هم گذاشته بود که در تاریکی شب باعث می شد شناخته
نشود.

رنگ هارولد کارلسون پریده بود. انکار غیرممکن بود. او زیر لب گفت:
– عمه لیدیا، می توانم توضیح بدهم.
دوشیزه وِر با لحن سردی گفت:

– خوشحال می شوم بشنوم. بگو، دارم گوش می کنم.
کارلسون بریده بریده شروع به شرح ماجرا کرد.

– همه چیز از وقتی شروع شد که دوشیزه وِر از وجود چانگ باخبر
شد و او را از هنگ کنگ به اینجا آورد. با توجه به اینکه آن پسر نوه
ماتیاس وِر بود، تانگستان و کارخانه به او می رسید و دوشیزه وِر همه چیز
را به او منتقل می کرد یا او را وارث خودش اعلام می کرد. در حالی که من
همیشه فکر می کردم وارث قانونی شما هستم، عمه لیدیا. به هر حال،

من زندگی‌ام را وقف اینجا کرده بودم و تا گه‌ها می‌فکر می‌کردم که همه چیز از دست من خارج می‌شود.

دوشیزه وِر با لحن سردی گفت:

— ادامه بدهید.

کارلسون عرق پیشانی‌اش را خشک کرد و گفت:

— در نتیجه فکری به سرم زد. دستگاه‌های جدیدی خریدم و پولش را از دوستانم قرض گرفتم و از آنها خواستم در اسرع وقت خواستار بازپرداخت بدهیها شوند، به نحوی که شما فکر کنید زیر بار قرض سنگینی هستید. به علاوه، جانین را به عنوان مباشر و افرادش را به عنوان کارگر استخدام کردم. مأموریت آنها خراب کردن دستگاهها و ترش کردن آب‌انگور و غیره بود.

شما برای جبران این زیان تصمیم گرفتید خانه قدیمی راکی را بفروشید، در حالی که سوگند خورده بودید هرگز این کار را نکنید.

دوشیزه وِر با صدای آهسته‌ای اعتراف کرد:

— بله، مادرم به ماتیاس وِر قول داده بود و من می‌خواستم پیمان او را حفظ کنم. اما شرایط بسیار ناامیدکننده بود، ما مجبور بودیم بدهی قراردادهایی را که تو بسته بودی، پردازیم هارولد.

ژوپیتر با دقت گوش می‌داد. او حدس زده بود که کارلسون مقصر است، اما چیزی از جزئیات ماجرا نمی‌دانست.

— با فروش خانه دوباره اوضاع روبه‌راه می‌شد و هدف من که ورشکسته شدن شما و خرید وردان از شما بود، اجرا نمی‌شد. همین زمان بود که پیغامی به من رسید ...

آقای اندروز پرسید:

— چه پیغامی؟

— می‌بایست برای ملاقات با یک پیرمرد چینی به نام آقای وون به سانفرانسیسکو بروم. من هم رفتم. چون چشم‌هایم را بسته بودند، نمی‌توانم بگویم ملاقات در کجا صورت گرفت. او اعلام کرد که تمام

بدهیهای تاکستان را بازخرید کرده و به دوستان من سفارش کرده این راز را حفظ کنند.

دوشیزه وید پرسید:

— هدف او از این کار چه بود؟

کارلسون آهی کشید و گفت:

— به این هم می‌رسیم. یکی از خدمتکاران پیر او، ندیمه پرنس چینی بوده که با ماتیاس وِر ازدواج کرده است. وقتی خدمتکار از طریق روزنامه‌ها مطلع شد که قرار است خانه قدیمی تخریب شود، تصمیم گرفت رازی را که سالها در مورد آن سکوت کرده بود، فاش کند.

او به آقای وون گفته بوده: جسد شاهزاده‌خانم را در اتاقی گذاشتند و جلوی آن را تیغه‌ای کشیدند. پرنس موقع مرگش گردن‌بند مرواریدهای جادویی را که ماتیاس وِر از چین آورده بود، به گردن داشته.

از طرف دیگر، آقای وون اطلاعاتی نیز در مورد من جمع‌آوری کرده بود. او می‌دانست که طالب وِر دان هستم، اما فروش خانه قدیمی شما را نجات خواهد داد ... در نتیجه پیشنهادی به من داد: من می‌بایست ترتیبی بدهم که مردم فکر کنند در خانه قدیمی اشباح رفت و آمد می‌کنند. این کار ممکن بود فروش خانه را به تعویق بیندازد و وقت کافی برای من فراهم کند تا ضمن جستجوی خانه، اتاق مخفی را پیدا کنم و مرواریدها را بردارم. پس از آن اعلام می‌کردم که جسد را پیدا کردم و به همه می‌گفتم که به نظرم خانه واقعاً محل رفت و آمد ارواح و اشباح است.

آقای اندروز گفت:

— چه داستان جالبی!

— بعد گردن‌بند را به قیمت صد هزار دلار به آقای وون می‌فروختم. برای اطمینان بیشتر، قرار بود شب را به وِر دان بیاورم تا موجب وحشت کارگران شود و ورشکستگی شما قطعی شود، عمه لیدیا. در آن صورت، وقتی دیگر نمی‌توانستید خانه قدیمی را کی با بفروشید و امسال محصولی هم به دست نمی‌آمد و از آن طرف، آقای وون برای پرداخت

سفته‌ها شما را تحت فشار می‌گذاشت شما ناچار به فروش وردان می‌شدید. آقای وون هم دست روی وردان می‌گذاشت و مزرعه را در مقابل صد هزار دلاری که به من داده، به من خواهد فروخت. به این ترتیب، هر کدام صاحب چیزی می‌شویم که می‌خواهیم. او صاحب مرواریدها و من مالک وردان.

این کار خیلی ساده به نظر می‌رسید، اما از نظر زمانی مشکل ایجاد شد. مقاطعه‌کار عملیات تخریب را زودتر از زمان پیش‌بینی شده شروع کرد. من با عجله به راکی رفتم. جانین هم که در همه کارها به من کمک می‌کرد، همراهم بود. می‌ترسیدم جسد پرنسس را پیدا نکنم. اگر این طور می‌شد مرواریدها نصیب عمه لیدیا می‌شد و من دیگر نمی‌توانستم آنها را به آقای وون بفروشم. وقتی هوا تاریک شد، جانین را در بیشه پنهان کردم. بعد گشتی در اطراف زدم و چند نفری را راضی کردم که از خانه قدیمی در نور مهتاب دیدن کنند. جانین دو بار فریاد کشید و ما وارد خانه شدیم. همان طور که قرار گذاشته بودیم شیخ ظاهر شد.

تعدادی از همراهان ما به پلیس اطلاع دادند. همان موقع من و جانین بدون جلب توجه دیگران از محل دور شدیم. او به وردان بازگشت، در حالی که من در راکی ماندم و کاری کردم که شیخ در نقاط مختلف دیده شود تا موجب جلب توجه و گزارش روزنامه‌ها شود.

شب را با اسم مستعار در هتل بودم. فردا به فرودگاه رفتم و اتومبیلی کرایه کردم و به خانه قدیمی برگشتم، به این امید که اتاق مخفی و مرواریدها را پیدا کنم.

متأسفانه، کارگرا اتاق را قبل از من پیدا کرده بودند. پلیس به من اجازه ورود نداد، به همین دلیل وقتی به مرواریدها رسیدم که تنها نبودم: شما، آقای اندروز، بازرس و پسرها همگی حاضر بودید. نتیجه این بود که فروش مرواریدها به آقای وون بدون اطلاع دیگران غیرممکن می‌شد. به محض اینکه به وردان برگشتم، مرد چینی به من تلفن کرد. او روزنامه‌ها را خوانده و حدس زده بود من در چه شرایطی هستم. در نتیجه، پیشنهاد

کرد ترتیب یک سرقت ساختگی را بدهیم.
ژوپتر که گیج شده بود، گفت:

– در این مورد، شک کرده بودم و حتی متوجه شدم که شما دو بار متوالی در صحنه حادثه حضور داشتید: هنگام دیده شدن شبخ در اتاق دوشیزه و در هنگام سرقت مرواریدها. خلاصه آنکه احتمالاً شما ترتیب ظاهر شدن شبخ را می‌دادید و از سرقت مرواریدها سود می‌بردید. نتیجه: با توجه به اینکه جانین و شما همراه یکدیگر به منزل آمدید و فرصت کافی برای ترتیب دادن سرقت ساختگی داشتید، بدون شک همدست هستید.

هارولد کارلسون که سرش را پایین انداخته بود، در تأیید سخنان ژوپتر گفت:

– درست است. من کاری کردم که شبخ در اتاق عمه لیدیا ظاهر شود تا همه بترسند. بعد هم مرواریدها را از صندوق بیرون آوردم که مثلاً آنها را به پسرها نشان بدهم. بقیه کارها خیلی دقیق برنامه‌ریزی شده بود. سه نفر از افراد جانین می‌بایست اعلام می‌کردند که شبخ را در کارگاه دیده‌اند. این کار باعث می‌شد بقیه وحشت‌زده شوند و جانین فرصت می‌یافت با شتاب وارد دفتر من بشود. من هم تظاهر به عجله می‌کردم و این‌طور وانمود می‌کردم که در اثر شتاب برای حضور در کارگاه فراموش کرده‌ام در صندوق را قفل کنم. وقتی به خانه برگشتم، جانین دست و پایم را با طناب بست و مرواریدها را با خود برد. قرار بود امروز مرواریدها را به من بدهد، اما نیامد.

هارولد کارلسون با حالت غضبناکی ادامه داد:

– او اعلام کرد که تصمیم گرفته شخصاً مرواریدها را به آقای وون بفروشد و فکر می‌کرد من از ترس آنکه نقش خودم در این ماجرا روشن شود، جرئت نمی‌کنم او را لو بدهم. او خیلی پست و حقیر است. من امروز اصلاً او را ندیده‌ام. باید در سانفرانسیسکو در حال معامله با مرد چینی باشد.

دوشیزه وِر با خشم و ناراحتی گفت:

– هرچه به سرت آمده، حقت بود هارولد. تو درست مثل یک خائن رذل رفتار کردی. اما در حال حاضر، چیزی که مرا نگران کرده مرواریدها نیست، بلکه امنیت جان پسرهاست. چانگ، باب و پیتز کجا هستند؟ جواب بده.

کارلسون سرش را تکان داد و گفت:

– من اصلاً نمی‌دانم!

ژوپیتز عرق کرده بود.

– شاید آنها باعث سوءظن جانین شده‌اند و او برای آنکه ساکشان کند، همگی را از سر راه خود برداشته باشد.
آقای اندروز گفت:

– احتمال این کار به نظر من زیاد است، چون از جانین هم هیچ خبری نیست.

کارلسون مخالفت کرد و گفت:

– می‌توانم حدس بزنم جانین چگونه می‌توانسته هر سه نفر را دستگیر کند، اما برای پنهان کردن اسبها چه خواهد کرد؟ تعداد زیادی از افراد ما دره و صحرای آن طرف را جستجو کرده‌اند.

ژوپیتز آهی کشید و گفت:

– کاش فقط یک نفر علامت سوالی پیدا می‌کرد. من مطمئنم اگر باب و پیتز می‌توانستند، علامتی در مسیر می‌گذاشتند.

در همین لحظه در باز شد و، لی، خدمتکار سالخورده بدون در زدن وارد شد و اعلام کرد:

– کلاتر اینجا. کلاتر اخبار جدید.

دوشیزه وِر از جا بلند شد و هیجان‌زده پرسید:

– آیا پسرها را پیدا کرده؟

مرد مسنی که وارد شد استاره‌ای روی پیراهن تیره‌رنگش داشت. او سرش را به علامت نفی تکان داد. این عمل دوشیزه وِر را ناامید کرد.

— نه دوشیزه وړ، اما شما قول داده بودید جایزه‌ای به کسی که علامت سؤالی پیدا کند، خواهید داد. یک پسر بچه ادعا می‌کند که علامت سؤالی دیده. اسمش په‌په^۱ است.

پسر بچه‌ای که لباس مندرسی به تن داشت و تا آن لحظه پشت سر کلاتر ایستاده بود، با احتیاط جلو آمد.

— من یک علامت این جوری دیدم.

و در هوا علامت سؤالی رسم کرد.

— می‌دانستم باید معنایی داشته باشد، اما شنیدم که پدر و برادرانم می‌گفتند دوشیزه وړ قول داده پنجاه دلار به کسی می‌دهد که این علامت را پیدا کند.

په‌په به طرف دوشیزه وړ برگشت. در نگاهش شرم و امید موج می‌زد. او پرسید:

— پنجاه دلار را به من می‌دهید؟

دوشیزه وړ پاسخ داد:

— بله. بله، اگر حقیقت را بگویید. علامت را کجا دیدی؟

— داخل یک بشکه در جاده صحرایی. ما در جستجوی پسرها در صحرا بودیم. من یک بشکه دیدم و داخل آن رفتم. علامت را آنجا دیدم. هیچ کس نگفته بود باید در جستجوی علامت باشیم. بنابراین، من هم حرفی نزدم.

آقای اندروز که مایوس به نظر می‌رسید، گفت:

— داخل یک بشکه در صحرا. این خیلی هم به ما کمک نمی‌کند.

ژوپتر در حالی که سعی داشت بر هیجانش غلبه کند، گفت:

— فکر می‌کنم به هر حال باید برویم و بشکه را ببینیم.

دوشیزه وړ با قاطعیت گفت:

— من هم با شما می‌آیم. لی، پالتوی مرا بیاور.

هارولد کارلسون گفت:

– من هم می‌آیم.

دوشیزه ور حرفش را قطع کرد:

– ابدأ. شما، شما همین جا می‌مانید.

کمتر از ده دقیقه بعد همه در اتومبیل کلاتر بودند. کلاتر یک اتومبیل کهنه و پر سر و صدا داشت که می‌بایست دره را طی می‌کرد و به صحرا می‌رسید.

در چند مایلی وردان، په‌په دو بشکه را که در کنار جاده افتاده بود، نشان داد. بشکه‌ها زیر نور چراغهای اتومبیل دیده می‌شدند.

په‌په فریاد زد:

– آنجا، داخل بشکه اولی.

همه پیاده شدند. دوشیزه ور گفت:

– دو تا بشکه کهنه و پوسیده که نمی‌دانم چرا اینجا افتاده‌اند.

کلاتر با چراغ قوه داخل بشکه را روشن کرد. ژوپتر، آقای اندروز و دوشیزه ور بوضوح علامت سؤالی را که در ته بشکه کشیده شده بود، دیدند.

ژوپتر توضیح داد:

– گچ سبز، باب داخل بشکه محبوس بوده.

دوشیزه ور گفت:

– فهمیدم. جانین پسرها را داخل بشکه گذاشته تا دیده نشوند.

کلاتر پرسید:

– پسرها را برای چه منظوری برده‌اند؟

آقای اندروز گفت:

– آنها احتمالاً الآن در سانفرانسیسکو هستند. اینجا وسیله نقلیه را عوض کرده و بقیه مسیر را با اتومبیلی رفته‌اند که متعلق به وردان نبوده است. بهتر است برگردیم و به پلیس سانفرانسیسکو خبر بدهیم.

همه سوار شدند و کلانتر دور زد. ناگهان ژوپتر ورق کاغذی را دید که به یک بوته خار گیر کرده بود. او مصرانه خواست پیاده شود تا ببیند کاغذ چیست. وقتی ژوپتر کاغذ را به کلانتر نشان داد، او گفت:
– یک برگ از یک دفتر یادداشت است.

آقای اندروز اضافه کرد:

– این دست خط باب است! خط کج و معوج است، انگار در تاریکی نوشته شده، اما به هر حال، من خط او را می شناسم.
باب با حروف بزرگ و خط لرزانی نوشته بود:

۳۹

معدن

کمک

؟؟؟

آقای اندروز با ابروهای گره کرده چنین خواند:

– ۳۹ ... معدن ... کمک ... و سه علامت سؤال. این چه معنایی دارد؟

ژوپتر پاسخ داد:

– خیلی ساده. باب به ما می گوید که در معدن زندانی است.
کلانتر تأیید کرد:

– ممکن است، اما معنای ۳۹ چیست؟ ۳۹ مایلی اینجا؟
دوشیزه پر گفت:

– ۳۹ مایلی اینجا معدنی وجود ندارد. همه معدنهای منطقه در دره وردان یا تنگه هاش هستند.

آقای اندروز گفت:

– شاید ۳۹ یک شماره باشد.

دوشیزه پر پاسخ داد:

– معدنهای شماره ندارند. به هر حال، همه معدنهای وردان و تنگه هاش را گشته ایم.

تردید و نگرانی در صورت همه دیده می‌شد.

ژوپتر به آرامی گفت:

– یادداشت باب نشان می‌دهد که پتر، چانگ و خود او جایی در همین نزدیکی هستند. خطر در کمین آنهاست. چطور می‌توانیم به آنها کمک کنیم؟



فصل شانزدهم جمجمه حیوان

باب و چانگ به دیواره غاری که ورودی معدن بود، تکیه داده بودند و دورشان را مردان قوی‌هیکلی گرفته بودند که جزء دار و دسته جانین بودند. به علاوه، پای آنها را چنان محکم بسته بودند که راه امیدی برای فرار وجود نداشت. داخل غار بسیار تاریک بود.

پیتر و جانین در معدن بودند: آنها به دنبال مرواریدهایی رفته بودند که پیتر در جمجمه الاغ پنهان کرده بود.

باب از دوستش پرسید:

– تو به آقای وون اعتماد داری؟ فکر می‌کنی اگر پیتر مرواریدها را به جانین بدهد، او واقعاً ما را آزاد می‌کند؟

چانگ که در فکر فرو رفته بود، جواب داد:

– بله، به او اطمینان دارم. او آن قدر قدرت دارد که بتواند شرافتمند باشد. شرط می‌بندم بیشترین قسمت خانه‌اش زیر زمین است و احتمالاً رئیس همه محله چینی‌های سانفرانسیسکو است.

– در هر حال، وقتی با جانین حرف می‌زد، کاملاً روشن بود که جانین از او بشدت می‌ترسد. با این وصف، چیزی مرا بشدت نگران کرده: اگر پیتر مرواریدها را پیدا نکرد، چه می‌شود؟ ...

چانگ با لحنی که سعی می‌کرد باب را امیدوار کند، گفت:

– پیتر پیدایشان می‌کند، می‌دانی که خیلی زرنگ است.

باب زیر لب گفت:

– امیدوارم. راستی متوجه شدی آنها همه آنچه را که از جیبهای ما

درآورده بودند، به ما پس دادند. گچ، چاقو، یادداشت، نخ ...
 — پس آنها واقعاً قصد دارند ما را آزاد کنند.

— بله، البته در صورتی که پتر مرواریدها را پیدا کند ...

باب می دانست که صخره‌ها چقدر به هم شبیه‌اند. اگر پتر موفق نمی شد مخفیگاه را پیدا کند، تعجبی نداشت. اما باب نمی دانست که پتر مشکلات را پیش‌بینی کرده و مرواریدها را در جمجمه‌ی الاغ پنهان کرده است.

به هر حال، اگر پتر رازی را می دانست، باب هم رازی داشت. رازی به همان مهمی که دلش می خواست آن را به چانگ بگوید، اما جرئت آن را نداشت، چون می ترسید نگهبانها حرفهایش را بشنوند.

یک مایل دورتر از آنجا، در وردان، ژوپتر، دوشیزه وِر و بقیه‌ی دوستان سعی داشتند حدس بزنند پسرها به کجا منتقل شده‌اند. اما همه‌ی تلاششان بی نتیجه بود. آنها در مورد بررسی تنگه‌ی هاش اصلاً فکر نمی کردند، چون مردان جانین ادعا کرده بودند که همه‌ی تنگه را جستجو کرده و چیزی پیدا نکرده‌اند.

در همان زمان پتر و جانین در اعماق معدن پیش می رفتند.
 جانین در حالی که راه را با چراغ‌قوه‌اش روشن می کرد غرغری کرد و گفت:

— هی! پسر! سعی نکن بی جهت مرا معطل کنی. اسبهایتان داخل غاری در تنگه نزدیک یک چاه بسته شده‌اند. اگر مرواریدها را به من ندهی، تو و دوستانت داخل چاه می افتید و خودم در مراسم کفن و دفنتان بیشتر از همه گریه می کنم. مطمئن باش.

پتر لرزید. چون می دانست که جانین به حرفش عمل خواهد کرد. زمانی فکر کرده بود که چراغ‌قوه‌ی کهنه را که پر از ریگ بود، به جانین بدهد تا مرواریدها به چنگ او نیفتد. اما حالا این کار به نظرش خیلی خطرناک می رسید. او فقط یک آرزو داشت. گردن‌بند را پیدا کند و از شر آن مرد نجات یابد و آزاد شود.

جانین همچنان غرغر می‌کرد:

– چه پسرهای شروری! آنها فکر کرده‌اند می‌توانند مرا دست بیندازند. هاها! به محض اینکه دیدم شما داخل تنگه شدید، حدس زدم می‌خواهید چه کار کنید. من این معدنها و غارها را بهتر از شما می‌شناسم. وقتی به محل جدیدی می‌روم، اولین کاری که می‌کنم کسب اطلاعات مربوط به منطقه است. به این ترتیب، اگر لازم باشد سرعت نقل مکان کنم، حداقل شرایط و موقعیت منطقه را بخوبی می‌شناسم. در همین زمان، به نقطه‌ای رسیدند که کوه ریزش کرده بود.

جانین گفت:

– من اینجا منتظر تو می‌مانم. عجله کن که با مرواریدها برگردی، وگرنه ...

پیتر کم‌کم مسیر را به خاطر آورد. گاهی درازکش و گاهی چهار دست و پا، با نهایت سرعتی که می‌توانست، جلو می‌رفت. بزودی به جایی رسید که گذرگاه ارتفاع عادی پیدا کرد. او در مسیری که با علامت سؤال مشخص شده بود، شروع به دویدن کرد. وقتی به سه راهی رسید، راهرویی را که به طرف محل اسکلت الاغ بود، در پیش گرفت. چه مصیبتی!

جمجمه ناپدید شده بود، زیر صخره عظیمی که هنگام زمین‌لرزه از سقف جدا شده و جمجمه را خرد کرده بود. جمجمه، با همه محتویاتش که قیمتی غیرقابل تخمین داشت.

مرواریدهای گرانبها زیر توده عظیمی از سنگ خرد شده بود و دیگر چیزی وجود نداشت.



فصل هفدهم

سی و نه

کالیفرنیا منطقه زلزله خیزی است و پیتر بلافاصله حدس زد که چه اتفاقی افتاده است. لحظه‌ای که بر اثر زمین لرزه سقف معدن روی او نریخت، از بدشانسی روی جمجمه‌ی الاغ بیچاره خراب شد. حالا چه کار می‌توانست بکند؟ چطور می‌توانست مرواریدها را به دست جانین که بی‌صبرانه در انتظارشان بود، برساند.

پیتر سعی کرد سنگها را کنار بزند، اما همان طور که می‌دانست، تلاش بی‌ثمری بود. به هر حال، شک نداشت که مرواریدها خرد شده بودند و دیگر به درد نمی‌خوردند و هرگونه سعی و تلاشی برای یافتن آنها بی‌فایده بود. پیتر سعی کرد حواسش را جمع کند تا بتواند چاره‌ی دیگری بیندیشد.

او می‌توانست به طرف دیگر گلوگاه برود و از همان طرف فرار کند. خطر این کار چه بود؟ ممکن بود در دهلیزها راه را گم کند یا در دام افراد جانین گرفتار شود و بدتر از همه اینکه وقتی دشمن به حيله‌ی او پی ببرد، باعث مرگ باب و چانگ شود. آیا او حق داشت دست به چنین عملی بزند؟ پیتر علی‌رغم ترسی که داشت، به خود گفت: «نه».

ناگهان به خاطر آورد که چراغ‌قوه‌ی کهنه را کمی دورتر مخفی کرده است. این آخرین شانس او برای فریب جانین بود. پس چرا از این شانس استفاده نکند؟

بنابراین، به دنبال چراغ‌قوه رفت. براحتی نشانه‌هایی را که به عنوان علامت گذاشته بود و سنگی را که چراغ‌قوه را زیر آن پنهان کرده بود،

پیدا کرد. چراغ قوه همان جا بود.

چرا مرواریدها را همان جا گذاشته بود؟ حالا از کاری که کرده بود پشیمان بود. با خود گفت: «به هر حال، من که نمی توانستم پیش بینی کنم زمین لرزه می آید!»

بعد، چراغ قوه را از کمر بندش رد کرد و راه بازگشت را در پیش گرفت، امیدوار بود جانین داخل چراغ قوه را امتحان نکند.

بدون هیچ مشکلی به شکاف رسید، ته مانده نیرویش را جمع کرد و شروع به خزیدن کرد. پس از مدت کوتاهی نوری به چشمش خورد و صدای آمرانه جانین را شنید:

– زود باش، عجله کن پسر! یک ساعت است که رفتی!

قلبش فشرده شد و به خزیدن ادامه داد. بالاخره به جایی رسید که می توانست سر پا بایستد. گرد و خاک را از لباسهایش تکاند.

جانین غرشی کرد:

– چراغ!

و چراغ قوه را از دست پتر بیرون کشید. در دستش آن را وزن کرد و چون با توجه به وزن ریگها قانع شده بود، چراغ قوه را در جیب گذاشت. بعد، آمرانه گفت:

– برویم! نمی خواهید تمام شب را اینجا بمانید، می خواهید؟

بعد، با قدمهای بلند به طرف خروجی حرکت کرد. او با دیدن اینکه حقه اش گرفته، کمی امیدوار شد و به دنبال او راه افتاد.

جانین ده قدمی بیشتر نرفته بود که ایستاد و فریاد زد:

– از کجا معلوم که به من کلک نزدی؟ با آدمهای مثل تو هرگز نمی توان از چیزی مطمئن بود.

بعد، چراغ قوه را از جیب بیرون آورد و درپوش آن را باز کرد. این دیگر پتر نبود که تصمیم به فرار گرفت، بلکه پاهایش بی اراده شروع به دویدن کرد.

جانین بلافاصله عکس العمل نشان داد و درست موقعی که پتر

می خواست با شتاب از کنار او بگذرد، به پشتِ پایش زد. پتر سکندری خورد و روی زمین ولو شد. پس از چند لحظه سرش گیج می رفت، توانست سرپا بایستد.

جانین از عصبانیت دیوانه شده بود. او در حالی که سنگهایی را که داخل دستمال پیچیده شده بودند در دست داشت، ناسزایی بر زبان راند و چاقویش را بیرون آورد. در نور زردرنگ چراغ قوه تیغه چاقو می درخشید.

او گریبان پتر را گرفت. نوک چاقو را پشتِ کمرش فشار داد و گفت:
- راه بیفت.

پتر تا آنجایی که زانوهای لرزانش اجازه می داد، اطاعت کرد. جانین غرشی کرد و گفت:

- می دانی چه چیزی در انتظار توست! آقای وون به من اجازه داده که اگر خواستید کلکی بزنید، حساب تو و بقیه را هر طور که خواستم برسم. خودتان این طور خواستید. خورشید بزودی طلوع خواهد کرد، اما شما دیگر آن را نخواهید دید.

پتر حتی سعی نکرد توضیح بدهد. کاملاً ناامید شده بود. آنها پس از چند دقیقه به ورودی غار رسیدند. پتر، باب و چانگ را دید که همچنان کنار دیوار نشسته بودند. دو نفر که سرشان پایین بود و صورتشان دیده نمی شد، مراقبشان بودند. جانین فریاد زد:

- شما، بلند شوید! باید از شر اینها خلاص شویم و بسرعت اینجا را ترک کنیم. زودتر بجنید.

ناگهان ده دوازده چراغ قوه یکی پس از دیگری روشن شد. در همین لحظه هر دو مرد اسلحه خود را بیرون آوردند. در نور چراغ، صورت هایشان شباهتی با همدستان جانین که در گوشه دیگری با طناب محکم بسته شده بودند، نداشت. صدای زنگ دار کلاتر بیکسبی بلند شد که می گفت:

- دستها بالا جانین!

جانین به اخطار توجهی نکرد در حالی که بازوی پیتر را گرفته بود، کشان کشان او را به طرف خروجی غار کشید. هیچ کس فرصت انجام کاری نداشت. از ترس زخمی کردن پیتر کسی شلیک نکرد.

وقتی هر دو نفر به دهانه غار رسیدند، جانین گروگان خود را رها کرد و در تاریکی ناپدید شد.

چند تیری که بدون هدف شلیک شد، بجز آن که جانین را وادار کرد تا سریعتر بدود نتیجه دیگری نداشت. کلانتر بیکسبی گفت:

— فردا او را دستگیر می‌کنیم. فعلاً از اینکه سه جوان شجاع خودمان را پیدا کردیم، خیلی خوشحالم.

پیتر، باب، چانگ و ژوپیتز از اینکه ماجرای گروگان گیری پایان یافته بود و همه چیز روشن شده بود، به یکدیگر تبریک می‌گفتند. پیتر در حالی که به معاونین کلانتر اشاره می‌کرد، گفت:

— آنها چطور به اینجا آمدند؟

آقای اندروز از میان تاریکی بیرون آمد، با غرور دستش را روی شانه پرسش گذاشت و به سؤال او چنین پاسخ داد:

— ژوپیتز مجرم اصلی را شناسایی کرد. به علاوه موفق شد پیغام باب را که در آن نوشته شده بود شما در یک معدن هستید پیدا کند. دوشیزه وِر به خاطر آورد که چانگ عادت داشت همراه کارگر پیری به نام دان دو کان که حالا در خانه سالمندان زندگی می‌کند، در این معدن گردش کند. در نتیجه به خانه سالمندان تلفن کرد. دو کان توصیه کرد غار تنگ هاش را که خودش به چانگ نشان داده بود جستجو کنیم. کلانتر به دنبال نیروی کمکی رفت و ما به اینجا آمدیم. بعد از یک درگیری مختصر، هم‌دستان جانین را دستگیر کردیم و همان طور که شاهد بودی کمین کردیم.

آقای اندروز به طرف پرسش چرخید و ادامه داد:

– بگو ببینم باب. باید نکته‌ای را برای ما روشن کنی. هنوز هم معمایی باقی مانده که حتی ژوپتر هم نتوانسته آن را حل کند.
باب پرسید:

– چه معمایی پدر؟

ژوپتر از جیب لباسش ورقه یادداشتی را که پیدا کرده بود، بیرون آورد، چین و چروک آن را صاف کرد و با صدای بلند شروع به خواندن کرد.

– ۳۹ ... معدن ... کمک ... و سه علامت سؤال. باب، آنچه را منظور تو بود به طور کلی فهمیدیم، اما نتوانستیم معنای عدد ۳۹ را حدس بزنیم.
باب خندید و دفتر یادداشت خود را که فقط جلد آن باقی مانده بود نشان داد و گفت:

– وقتی از سانفرانسیسکو برمی‌گشتیم هر سه نفر ما در صندوق کامیونی دراز کشیده بودیم. پتر و چانگ خواب بودند من هم خودم را به خواب زده بودم. وقتی حدس زدم که فاصله چندانی با وردان نداریم، یادداشت‌م را بیرون آوردم. ورقه‌های آن را یکی یکی کندم و شروع به نوشتن درخواست کمک کردم چون در تاریکی می‌نوشتم و روی ما را پوشانده بودند، در ضمن عجله هم داشتم، ناچار بودم خلاصه بنویسم. بتدریج که می‌نوشتم، آنها را از شکاف در بیرون می‌انداختم. واضح است که به هر کدام شماره‌ای می‌دادم تا چنانچه یک نفر چند تا از آنها را پیدا کند، متوجه شود در چه مسیری حرکت می‌کنیم. این پیغام سی و نهم بود. بقیه را باید باد برده باشد.

آقای اندروز از خنده منفجر شد. بقیه هم با او شروع به خندیدن کردند. بعد از آن همه فشار عصبی در چند ساعت گذشته، قضیه به نظرشان خیلی خنده‌دار بود.

ژوپتر هم به زور خندید. چون از اینکه متوجه چنین دلیل ساده‌ای نشده بود، عصبی شده بود. اگر به شماره‌ها فکر کرده بود، بدون شک می‌توانست بدون آنکه نیاز باشد تا دوشیزه ویر از دان دوکان کمک

بخواهد، ردّ باب را پیدا کند. فقط با جستجوی ورقه‌های یادداشت در کنار جاده که به هر حال اهمیتی نداشت! مهم این بود که زندانیها صحیح و سالم بودند و برای همین، ژوپتر از صمیم قلب راضی و خوشحال بود.



فصل هجدهم

ژوپیترو و شبیح وِر

جانین دستگیر نشد، چون با توجه به اینکه بخوبی منطقه را می‌شناخت، موفق شد از دست کسانی که به دنبالش بودند، فرار کند. شاید هم در تنگه‌ای، جایی که کسی آنجا را نمی‌شناخت، گردنش شکسته بود.

هارولد کارلسون از وِردان رانده شد، اما دوشیزه وِر علیه او شکایتی نکرد. آقای اندروز با پرسش به راکی بازگشت و برای روزنامه‌س آنجلس که در آن کار می‌کرد، مقاله‌ی بسیار جالبی نوشت و تمام داستان را تعریف کرد. البته با تغییرات جزئی، خصوصاً در مورد نقش پسرها تأکید چندانی نکرد تا آنها را در معرض تبلیغات قرار ندهد. در ضمن، از آقای وون هم نامی برده نشد، زیرا هیچ‌کس چیزی در مورد او نمی‌دانست و همان‌طور که خود او ادعا کرده بود، هرگز کسی قادر نبود مخفیگاه او را پیدا کند.

تیتوس جونز به برادرزاده‌اش اجازه داد مدتی در وِردان بماند. به این ترتیب، چهار پسر جوان توانستند مدتی در دره وِردان، به میل خود گردش و تفریح کنند. باب مدتی را به استراحت گذراند. چون پایش درد می‌کرد و این استراحت اجباری به او فرصت داد تا یادداشتهایش را مرتب کند.

ژوپیترو در معدن گشتی زد، اما وقتی سینه‌خیز مسافتی را در گلگاه طی کرد، دیگر سعی نکرد جلوتر برود، چون به هر حال چاقی‌اش مانع این کار می‌شد.

سه کارآگاه جوان کمی پس از بازگشت به راکی، به اداره پلیس

فراخوانده شدند، بازرس رینولدز شخصاً آنها را به حضور پذیرفت و برای مشارکشان در ماجرای شیخ ویر به آنها تبریک گفت:

— دوستان جوان من. شما مشکل بزرگی را از سر راه من برداشتید. همیشه این لطف شما را به خاطر خواهم داشت و هر زمان که کمکی از من ساخته بود، می‌توانید روی من حساب کنید. برای اینکه ثابت شود پیشنهاد من جدی است، این کارت را به شما می‌دهم. روزی به دردتان خواهد خورد.

و به هریک از آنها کارت سبزرنگی را داد که روی آن متن زیر چاپ شده بود:

گواهی

به این وسیله، این جانب ساموئل رینولدز، بازرس پلیس گواهی می‌کنم که دارند؛ این کارت عضو داوطلب پلیس راکی می‌باشد. از کلیه مقامات تقاضا می‌شود با ایشان همکاری و مساعدت نمایند.

امضا: ساموئل رینولدز

بازرس پلیس

باب و پتر یکصدا فریاد زدند:

— چه عالی!

صورت ژوپتر از فرط لذت قرمز شده بود. روز بعد سه کارآگاه جوان به هالیوود رفتند، چون با آلفرد هیچکاک، کارگردان معروف که به فعالیت‌های آنها علاقه‌مند شده بود، قرار ملاقات داشتند.

در یک دفتر بزرگ، مرد معروف، پشت میز کارش نشسته بود و گزارشی را که باب تهیه کرده بود، ورق می‌زد. سه پسر مقابلش روی صندلی نشسته و منتظر اظهار نظر او بودند.

بالاخره پرونده را بست و با رضایت گفت:

– این درست همان چیزی است که من به آن یک حادثه خوب کوچک می‌گویم.

پیتر زیر لب زمزمه کرد:

– و من به آن یک حادثه بزرگ می‌گویم.

آقای هیچکاک ادامه داد:

– شما خیلی روشن موضوع اصلی را شرح داده‌اید، هارولد کارلسون می‌خواهد مالک وردان باشد. او پولی از دوستانش قرض می‌گیرد و با آنها توافق می‌کند در روز معینی وجه را مطالبه کنند، به نحوی که برای پرداخت قرض، ملک به بهای نازلی به فروش برسد. جانسین در نقشه‌های او نفر دوم است. آقای وون می‌فهمد که مرواریدهای جادویی هنوز در قصر قدیمی ور است او سفته‌ها را خریداری می‌کند تا بتواند روی کارلسون اعمال نفوذ کند و مرواریدها را که چینی‌های دیگری هم طالب آن هستند، از طریق او به دست آورد.

اما آقای وون، او شخصیتی است که مرا به فکر می‌اندازد. صد و هفت ساله! زندگی به روش قدیم، اما دور از چشم همه‌ا شرتی از مروارید برای زیاد شدن طول عمرا کمترین چیزی که می‌توان گفت این است که همه اینها خیلی عادی نیست. شما راجع به او چیز دیگری شنیده‌اید؟

باب شروع به صحبت کرد و گفت:

– کمی پس از آن که روزنامه‌ها مقاله آقای اندروز را چاپ کردند، دو نفر چینی به وردان آمدند. آنها را آقای وون فرستاده بود. می‌خواستند گرد مرواریدها را که با استخوانها مخلوط شده و هنوز زیر سنگ بود، جمع‌آوری کنند. در ازای آن آقای وون تعهد می‌کرد مهلتی را که دوشیزه ور برای پرداخت بدهیها لازم داشت، در اختیارش بگذارد.

دوشیزه ور معامله را پذیرفت. دو مرد با بیل و کلنگ به محل رفتند. آنها با یک کیسه چرمی حاوی خاکی که کسی نمی‌توانست بگوید دقیقاً

مربوط به چیست، وردان را ترک کردند، اما هر چه بود، آقای وون را راضی کرد.

آقای هیچکاک لبهایش را جمع کرد و گفت:

– به هر حال، اگر ترکیب شیمیایی مرواریدهای جادویی باعث طول عمر می‌شود، دلیلی وجود ندارد که گرد آن تأثیر کمتری از شکل کامل آن داشته باشد.

مرد معروف به ژوپتر نگاه کرد و گفت:

– دوست جوان من، شما در زمان اوج هیجان حادثه حضور نداشتید، با وجود این، معماهای مختلف را حل کردید. اما دو نکته هنوز برای من روشن نشده است.

ژوپتر با فروتنی گفت:

– کدام نکته‌ها؟

آقای هیچکاک به روی پرونده‌ای که باب آورده بود، اشاره کرد و گفت:
– در این گزارش صحبت از سگ کوچکی شده که به شما در کشف معما کمک کرده است. این سگ چگونه به شما کمک کرد؟ چه راهنمایی به شما کرد؟ می‌خواهم نظرتان را بدانم.

ژوپتر پاسخ داد:

– نقش این سگ کاملاً شبیه نقش سگی است که در یکی از آثار کانن دوئل، مربوط به شرلوک هولمز وجود داشت. حتماً به خاطر دارید که شرلوک هولمز به واتسون سفارش کرد به نقش عجیب سگ در طول شب بیندیشد.

کارگردان با صدای بلند گفت:

– فهمیدم! واتسون به او پاسخ داد که سگ نقشی نداشت و شرلوک هولمز پاسخ داد: «دقیقاً نقش عجیب سگ همین جاست.»
– کاملاً درست است آقا.

آقای هیچکاک پرونده را ورق زد، قسمتی را که مورد نظرش بود پیدا کرد و آن را دوباره خواند.

– اینجاست! سگی که در بغل مرد بود، عکس‌العملی نشان نداد. فقط ناله کرد. بدون شک بیشتر دوست داشت راه برود، دوست جوان من. به شما تبریک می‌گویم، نتیجه‌گیری تان فوق‌العاده بود.
چشمان باب و پیتر کاملاً گشاد شده بود. قضیه چه بود؟
پیتر اعتراف کرد:

– من که متوجه نمی‌شوم. خوب، سگ عکس‌العملی نشان نداد و بعد؟

آلفرد هیچکاک در پاسخ او گفت:

– مرد جوان، معمولاً حیوانات خانگی مثل سگ و گربه به صورت غریزی نسبت به پدیده‌های ماوراءالطبیعی عکس‌العملی نشان می‌دهند: آنها عصبی می‌شوند و می‌ترسند، گربه‌ها جیغ می‌کشند و سگها زوزه می‌کشند. اما این سگ عکس‌العمل مشابهی نداشت. در نتیجه غریزه‌اش متوجه هیچ پدیده‌های ماوراءالطبیعی نشده بود. در نتیجه، شیخ واقعی نبود.
پیتر گفت:

– درست است. می‌بایست به این نکته فکر می‌کردم.

آلفرد هیچکاک جواب داد:

– بله! اما شما متوجه نکات بسیار دیگری شدید و ثابت کردید که خیلی باهوش هستید. در این باره ...

کارگردان معروف ابروهایش را بالا انداخت و ادامه داد:

– در این باره، باب یک نکته را برای من روشن کن: آقای وون هر سه نفر شما را هیپنوتیزم کرده بود و می‌بایست وقتی به مقصد رسیدید، بیدار می‌شدید، اما به نظر می‌رسد در راه سانفرانسیسکو به وِردان شما زیر پتو مشغول نوشتن پیغام و بیرون انداختن آنها بودید، این کار چطور ممکن است؟

باب خندید و گفت:

– من آقای وون را فریب دادم. وقتی دیدم پیتر و چانگ به خواب رفتند، متوجه شدم چه اتفاقی افتاده و به محض آن که آقای وون شروع

کرد تا مرا هیپنوتیزم کند، خودم را به خواب زدم. نتیجه این بود که توانستم هر قدر می خواهم پیغام بنویسم. اما باد تقریباً همه را برد. فقط یکی از آنها بین خارها گیر کرد. ما شانس آوردیم، چون به کمک همین خارها بود که ژوپتر توانست ما را پیدا کند.

آقای هیچکاک با تعجب گفت:

– شانس؟ بله شاید شانس آوردید، اما نه بیش از آنچه که به دلیل سعی و تلاش و عقل و هوشتان لایقش بودید. حتماً مایلید من مقدمه‌ای برای داستانتان بنویسم؟ خوب، من هم با کمال میل این کار را می‌کنم.

ژوپتر از روی صندلی بلند شد و با کمال احترام گفت:

– منشکرم آقا.

پسرها در حال خروج بودند که آلفرد هیچکاک صدایشان کرد.

– یک لحظه صبر کنید، من مهمترین سؤال را فراموش کردم. با توجه به اینکه شبی وجود نداشت، شما چه چیزی را دیدید؟ چه کسی بدون به جا گذاشتن ردپا از پله‌ها بالا رفته بود و از دیوار رد شده بود؟

ژوپتر جواب داد:

– او! این خیلی ساده است آقا، اجازه می‌دهید اینجا را تاریک کنم؟ کارگردان با سر موافقت کرد. ژوپتر کرکره‌ها را بست و پرده‌ها را کشید. دفتر کار در تاریکی مطلق فرو رفت.

کارآگاه جوان گفت:

– به دیوار نگاه کنید!

آقای هیچکاک گرمی به ابروهایش انداخت و اطاعت کرد. روی دیوار سفید لکه نور سبزرنگی دیده شد که در وسط آن سایه هیکل ژوپتر جونز پیچیده در پارچه‌ای ظاهر شد. سایه طول دیوار را طی کرد و در گودی دیوار فرو رفت درست مثل اینکه از دیوار رد شده باشد.

در حالی که باب و پیتز پرده‌ها را عقب می‌کشیدند، آقای هیچکاک گفت:

– حیرت‌آور است، دوست جوان من، در شرایط خاص، شبیحی که شما ظاهر کردید، کاملاً قانع‌کننده بود.

پیتر اضافه کرد:

– شرایط خاص یا غیرخاص، در یک قصر قدیمی پر از شیخ صدای زوزه، محیط بسته، در نور مهتاب. همه اینها کافی است تا انسان احساس ناخوشایندی پیدا کند، مگر نه باب؟

در همین بین، آقای هیچکاک مشغول بررسی وسیله‌ای بود که ژوپیتر به او نشان می‌داد و شبیه یک چراغ‌قوه بزرگ بود.

ژوپیتر گفت:

– این یک پروژکتور است که با باتری کار می‌کند و برای پخش تصویر روی شیشه به کار می‌رود. اما اگر خوب فوکوس نکنید و پرده نمایش هم دیوار یک خانه جن‌زده باشد، براحتی شبیحی پدیدار می‌شود. آقای هیچکاک گفت:

– متوجه شدم! چیزی ساده‌تر از لغزاندن تصویر در پلکان یا راهرو نیست. احتمالاً آقای وون آن را به هارولد کارلسون داده.

– بله آقا. وقتی هارولد کارلسون با سیبل مصنوعی و صدایی که به عمد کلفت کرده بود، مردانی را که برای گردش آمده بودند، به داخل خانه برد، این وسیله را در دست داشت. همه فکر کردند یک چراغ‌قوه معمولی است، مثل بقیه. آقای کارلسون به میل خود تصویر شیخ را پخش می‌کرد و با فشار دادن این دکمه آن را ناپدید می‌کرد. در وِردان هم کافی بود پشت سر دوشیزه وِر قرار بگیرد تا دوشیزه وِر تصویر شیخ را روی دیوار اتاق خواب بیندازد. به محض آنکه زن بیچاره وحشت‌زده فریاد کشید و چراغ را روشن کرد، کارلسون پروژکتور را در جیب لباسش پنهان کرد و برای کمک به عمه لیدیای عزیزش دوید. من هم به این نتیجه رسیده بودم که آیا این شیخ واقعاً یک پدیده ماوراءالطبیعی است یا کسی می‌خواهد بقیه این طور فکر کنند. در ضمن، به سه مسئله توجه کردم. اول، کسی که فریاد کشیده می‌بایست بیرون از خانه بوده باشد. دوم اینکه سگ

احساس بودن چیزی غیرعادی را نداشته است. سوم وقتی دوشیزه وِر شبح را دیده، فقط آقای کارلسون نزدیک او بوده است. بقیه موارد خیلی ساده بود.

ژوپتر پروژکتور را که آقای کارلسون به او داده بود، در جیب گذاشت و گفت:

– به این ترتیب، یک یادگاری از شبح وِر خواهیم داشت. وقتی پسرها خارج شدند، آلفرد هیچکاک مدتی در فکر بود و لبخند کمرنگی روی صورتش دیده می‌شد. او زیر لب گفت:
– واقعاً شرلوک هولمزهای کوچکی هستند.

آلفرد هیچکاک و سه کارآگاه در معمای عنکبوت نقره‌ای

رابرت آرتور

ترجمه سوسن همایون

سفر غیرمنتظره و در عین حال هیجان‌انگیز ژوپیترا، باب و پیترا به کشور وارانی در اروپا موقعیتی را فراهم می‌کند که سه کارآگاه جوان بتوانند به تجربیات خود در زمینه کارآگاهی بیفزایند. آنها از همان آغاز در می‌یابند که زندگی ولیعهد وارانی در خطر است. پس از آن عنکبوت نقره‌ای که نشان سلطنتی پادشاه واران است ناپدید می‌شود و ...

اما پشت پرده این ماجراها کیست؟ آلفرد هیچکاک از سه کارآگاه می‌خواهد این معما را حل کنند. مسافران ما اکنون خود را برای رویارویی با کشمکش، تعقیب و گریز و خطر آماده می‌کنند.

آلرد هیچکاک و سه کارآگاه در معمای قلعه وحشت

رابرت آرتور

ترجمه مجتبی عبدالله‌نژاد

آلرد هیچکاک برای ساخت فیلم تازه‌اش در جستجوی عمارتی شبیه خانه ارواح است. این، اولین مأموریت سه کارآگاه جوان، ژوپتر، باب و پیتراست. بنابراین آنها مصمم هستند این وظیفه را به بهترین شکل انجام دهند.

در میان دره سیاه، قلعه‌ای قرار دارد که سه جوان آن را برای این منظور انتخاب می‌کنند. اما در طول ماجرا درگیر مشکلات زیادی می‌شوند. قلعه وحشت، برافراشته در میان مه و تاریکی، گویا محل رفت و آمد ارواحی است که ...

آلفرد هیچکاک و سه کارآگاه در
معمای ساعت

رابرت آرتور

ترجمه مجتبی عبدالله‌نژاد

جینگ هولناک ساعت شماطه‌دار، صبح روزی از روزها ژوپیترا را از خواب می‌پراند، جیفی که شبیه صدای فریاد دلخراش زنی است. ژوپیترا، باب و پیت، سه کارآگاه جوان که همه دغدغه‌شان حل معماهای گوناگون و دشوار است، تصمیم می‌گیرند این معما را هم حل کنند. اما هیچ سرنخی برای آغاز تحقیقات وجود ندارد. آگاهی از ماجرای سرقت تعدادی تابلوی نقاشی باارزش، و یافتن تکه‌ای از یک نامه که به صورت رمز نوشته شده هم کمکی نمی‌کند تا اینکه ...

ISBN 964-363-273-3



9 789643 632731

۱۰۰۰ تومان